دانلود
رمان



شکنجه گر

داون

۱

زل زده بودم به ته سیگار بین انگشتام و به صدای دعوای بابا و مامانم گوش میدادم.زندگی من زندگی آرومی نبود.کسی از ظاهر سرد و بی تفاوتم پی به مشکلاتم نمیبرد.دوست نداشتم بقیه بهم ترحم کنند.

بوی سوخته ی فیلتر سیگار توی دماغم پیچید.سرفه ای کردم و از پنجره انداختمش بیرون.آخرای تابستون بود و هوا بهتراز قبل شده بود.دیگه لازم نبود از شدت گرما جلوی کولر بخوابم.خیلی راحت خوابم میبرد.

نفس عمیقی کشیدم و به صدای مامانم گوش دادم.

مامان_ببین حامد خستم کردی.۲۵ساله که باهات زندگی کردم.با همه چیت ساختم.اما دیگه نمیتونم این اخلاق گندتو تحمل کنم.میفهمی؟!همش توهین.همش تحقیر.همش جنگ اعصاب.بابا منم آدمم.به خدا از دست تو ضعف اعصاب گرفتم.به من رحم نمیکنی به اون دختر رحم کن که تازه اول جوونیشه.به جای اینکه یه محیط آرومو براش درست کنیم همش داریم میزنیم توی سر و کله ی هم.بهتره از هم دور باشیم.اینجوری بهتره.

از شنیدن حرف های مامانم پوزخندی زدم و زیر لب گفتم:خودتم همچین بیگناه نیستی مامی جون.

همین حرفو بابا بهش زد.

بابا_خودتم همچین بی تقصیر نیستی معصوم.من بد.من گند دماغ.من عصبی.تو که ادعات میشه یه بار شده بری سراغ دخترت ببینی داره چیکار میکنه؟با کیا میره و میاد؟اگه من نباشم تو اصلا خونه نیستی.دائم با این رفیقات جلسه و میتینگ داری.پول من زیادی کرده.باید بابت قر و فر تو کلی پول خرج کنم.خرج اون دختر طفل معصوم از تو کمتره.

از این دعواهای همیشگی شون خسته شده بودم.تنها بودم و هیچ خواهر و برادری نداشتم تا حداقل یک ذره درد دلم سبک بشه.بتونم باهاشون حرف بزنم و آروم بشم.همیشه تنها بودم.از وقتی یادمه خودم بودم و خودم.هیچوقت با مامانم مثل مامان پری ،دوستم صمیمی نبودم.گاهی وقتا به قدری به پری حسودیم میشد که حد نداشت.اون با مادرش راحت و بدون هیچ ترسی حرف میزد.از اتفاقات روزمره تا مزاحمت پسرهای دانشکده.همه رو تعریف میکرد .اما من چی؟کسی رو نداشتم.با اینکه دل خوشی از والدینم نداشتم اما بابا رو ترجیح میدادم.به جای مامانم بهم محبت میکرد.همیشه سعی میکرد بهترین ها رو برام بخره.هیچوقت نمیفهمیدم دلیل اون همه محبت بابام و بی تفاوتی مامانم چیه.

دستمو بو کردم.بوی سیگار میداد.به سمت میز توالت رفتم و اسپری رو برداشتم.به سرتاپام اسپری زدم و بعد دو تا قرص خوشبو کننده گذاشتم توی دهنم.حدود یک سال میشد که تفننی سیگار میکشیدم.هیچوقت از حد خودم تجاوز نکردم.نمیخواستم تبدیل به یه آدم سیگاری بشم.میدونستم که سیگار کشیدن در شان من نیست اما نمیدونم چرا وقتی اولین پک رو میزدم تمام ناراحتیم از بین میرفت.همه ی حرصم رو با پک زدن به سیگار خالی میکردم.اما تصمیم گرفته بودم که دیگه نکشم.اگه بابا میفهمید خون به پا میکرد.نمیخواستم درگیری بینمون پیش بیاد.بسته ی سیگارو از پنجره انداختم بیرون و به کوچه خلوت نگاه کردم.نسیم خنکی میوزید و صدای جارو کشیدن رفتگر محله میومد.ساعت حدودا سه نیمه شب بود و هنوز بابا و مامانم داشتند با هم دعوا میکردند.گاهی فکر میکردم به جای اینکه اونا از خونه برن من باید برم.دوست داشتم یه جای خلوت و آروم زندگی میکردم.بدون هیچ هیاهو و ناراحتی.

روی تخت دراز کشیدم و به آینده ی نامعلومی که داشتم فکر کردم.سهم من از آینده چی میتونست باشه؟!زندگیم چطور میشد؟هیچی رو نمیتونستم تصور کنم.اصلا قوه ی تخیلم کمکم نمیکرد.پری همیشه خودشو کنار علی میدید.پسر عمه اش.اونا شیرینی خورده ی همدیگه بودند.نمیتونستم این عقیده رو قبول کنم که وقتی دو تا بچه به دنیا می اومدن به هم پیوندشون میدادند.به نظرم کار ابلهانه ای بود.از اینکه پری انقدر از علی خوشش میومد حسادت میکردم.گاهی وقت ها دوست داشتم منم کسی رو داشتم که بهش تکیه کنم و تمام ناراحتی های پشت سرم فراموش کنم و باهاش آینده ای رو بسازم که سزاوار باشه.هیچ پسری نظر منو به خودش جلب نمیکرد.افراد زیادی دور و برم بودند که دوست داشتند باهام دوست باشند یا باهام ازدواج کنند اما من هیچوقت بهشون فکر نمیکردم.زندگی خونوادم منو به نوعی ترسونده بود.ترس از اینکه با مردی ازدواج کنم که بعد ها عصبانی و بد خلق باشه.خائن باشه و یا معتاد.از خیلی چیزها میترسیدم.من طاقت اینکه توی زندگیم سختی بکشم نداشتم.نمیخواستم بعدا وقتی ازدواج کردم دوباره مشکلاتم شروع بشه.از بچگی که یادم میاد همیشه یه دیواری بین من و مامانم بود.محبت هاش مثل بابام خالصانه نبود.نمیدونم دلیل اون همه سردی چی بود؟!

صدای زنگ اس ام اس منو از فکر آورد بیرون.نگاهی به اطراف اتاقم کردم.خبری از موبایلم نبود.نمیدونم کجا انداخته بودمش.توی کیفمو گشتم اما نبود.همه جا رو گشتم اما پیداش نکردم.آخر سر به سمت تختم رفتم و زیر تخت رو نگاه کردم .بالاخره پیداش کردم.اینجا چیکار میکرد؟!تازه یادم اومد موقع خواب انداختمش زیر تخت.حافظه ام کم کم داشت از بین میرفت.حس میکردم از سنی که دارم پیرتر شدم.من همش ۲۰سالم بود اما اندازه زن های ۵۰ساله خسته بودم.

شروع کردم به خوندن اس ام اس.از طرف فرید بود.پسر عموم.نوشته بود که بیدارم یا نه؟!و اگه بیدارم جوابشو بدم.

تنها به نوشتن آره اکتفا کردم و براش فرستادم.هنوز چند دقیقه نگذشته بود که زنگ زد.فکر نمیکردم بخواد زنگ بزنه.اصلا حوصله ی حرف زدن باهاشو نداشتم.اما از یه طرف هم بد بود.فرید از من شش سال بزرگتر بود و براش احترام زیادی قائل بودم.مثل برادری که نداشتم باهاش رفتار میکردم.هرچند که میدونستم احساس اون به من خیلی متفاوته.جریان مسخره ی دختر عمو و پسرعمو بود.بستن عقدشون توی آسمونا.از وقتی که یادمه این حرفا بود.

سرفه ای کردم و صدامو صاف کردم و جوابشو دادم.

_سلام فرید.

فرید_سلام پگاه.خوبی؟!خواب که نبودی؟!

_مرسی خوبم.تو خوبی؟!نه خواب نیستم.یعنی خوابم نمیبره.

فرید_خب خدارو شکر.منم مثل تو.خوابم نمیبرد.گفتم به تو زنگ بزنم یه ذره با هم حرف بزنیم.

همون لحظه صدای شکستن یه چیزی از اومد.سراسیمه دستمو گذاشتم روی دهنی موبایل که صدای مامانم بلند شد:چته وحشی؟واسه چی میزو میشکنی؟!

خدا خدا میکردم که فرید صدا رو نشنیده باشه اما شنیده بود.

فرید_اون چی بود شکست؟!

به سمت پنجره اتاقم رفتم و گفتم:هیچی.بیرون بود.آخه کنار پنجره ام.این رفتگره داره خیابونو جارو میکشه یه لامپ مهتابی توی کوچه بود شکوندش.

خودم هم از دروغ شاخداری که گفتم تعجب کرده بودم.ذهنم انقدر خلاق بود و خودم خبر نداشتم.

فرید_آهان.ترسیدم.فکر کردم چیزی شده.

_نه بابا.نترس.چیزی نیست.

نفس راحتی کشیدم که گفت:خب حالا تو چرا نمیخوابی؟!

_داشتم درس میخوندم.آخر ترمه و چند هفته دیگه امتحانا شروع میشه.

فرید_مثل من.دارم این پایان نامه کوفتی رو آماده میکنم.هنوزم تموم نشده.

فرید دانشجوی کارشناسی معماری بود.چون سربازی رفته بود دو سال دیرتر وارد دانشگاه شده بود.من هم دانشجوی تاریخ بودم.

_یه ذره سختی داره.تحمل کنی تموم میشه ایشالا.اونوقت باید مهمونم کنی ها.

فرید_ای به چشم.شما رو میبرم بهترین رستوران شهر.

_دیگه نمیخوام توی خرج بیفتی.

فرید_از این حرفا نزن.من واسه تو هرکاری میکنم.

با شنیدن این حرفش ساکت شدم.دوست نداشتم طور دیگه ای بهم نگاه کنه.نمیخواستم رابطه ی عاشقانه ای بینمون باشه اما وقتی میدیدمش دلم براش میسوخت.قیافه ی معصوم و بچه گانه ای داشت.اما خوشگل بود.وقتی نگاهش میکردم نمیتونستم درست و حسابی حرفمو بهش بزنم.دوست نداشتم امیدوار بشه اما چشماش نمیذاشت حرفمو بزنم.من عاشق فرید نبودم.فقط یه حس دوست داشتن ساده بود.مثل برادر.

فرید_کجا سیر میکنی؟ساکت شدی.

_اینجام.

فرید–مطمئنی حالت خوبه؟!

_آره.چیزی نیست.

فرید_پگاه؟!

_جانم؟!

فرید_جونت بی بلا.یه چیزی بگم نمیخندی؟!

_نه بگو.

فرید_اگه دعوتت کنم به یه مهمونی باهام میای؟!

_هوم؟!

فرید_یه مهمونی با دوستام.همه با یکی میان.غیر از من.تنهایی حوصلم سر میره.

واقعا از این حرفش خنده ام گرفته بود اما سعی کردم خودمو کنترل کنم.

_خب با برهمن برو.

فرید_تو که میدونی اون سرش شلوغه.همش دنبال باباست.همش شرکته.

_خب داداشت که هست.

فرید_منظورم این بود که دوستام با دوست دختراشون میان.

_اما منکه دوست دختر تو نیستم.

فرید_دختر عموم که هستی.خواهش!

چهره ی فرید رو تجسم کردم.چشمای سیاه و درشتشو که با التماس بهم نگاه میکرد.نتونستم بگم نه.

_باشه میام.کجا هست حالا؟به چه مناسبت؟!

فرید_بچه های دانشگاهن.به خاطر اینکه درسمون داره تموم میشه جشن گرفتیم.نمیخوام تنهایی برم.

_خب باشه.اشکال نداره.اما شرط داره.

فرید_چه شرطی؟!

_قول بده؟!

فرید_باشه قول میدم.تو جون بخواه.

_شرطش اینه که بذاری من ماشینتو برونم.هم رفت هم برگشت.

فرید_چی؟خل شدی؟تو که گواهینامه نداری؟تازه داری میری کلاس رانندگی.یه چیزیت بشه چی؟!

_تو نگران منی یا ماشینت؟!

فرید_معلومه عزیزم نگران تو.ماشین فدای سرت.یه چیزیت بشه عمو پوست از سرم میکنه.

_دیگه قول دادی.اصلا نمیام.

فرید_باشه شیطون.تو برون.فقط قبلش باید دعا بخونم فوت کنم به ماشین و خودم.

_نامرد.انقدر دست فرمونم بد نیست.

فرید_خودمو به خدا میسپرم.همینو میتونم بگم.

۲

_نمیاما.

فرید_شوخی کردم.اشکال نداره.پس،فردا آماده باش.

_چی ؟فردا؟!

فرید_آره دیگه.فردا شب مهمونیه.خونه ی یکی از دوستام.

_اما من اصلا حاضر نیستم.فردا کلی کار دارم.قرار بود با دوستام برم بیرون.

فرید_یه بار هم با ما بد بگذرون.

_باشه.اشکال نداره.

فرید_ناراحت شدی نمیتونی با دوستات بری شیطونی؟!

_فرید؟!

فرید_شوخی کردم.میدونم که تو دختر خوبی هستی.اما یه چیزی.

_هوم؟!

فرید_لباستو یه جوری انتخاب کن که زیاد باز نباشه.

_چی؟منظورت چیه؟!

فرید_خب دوست ندارم لباست خیلی باز باشه.میفهمی که؟

_تو از من تاحالا اینجور لباسی دیدی؟

فرید_نه.اما خب گفتم شاید...

_واقعا که.

فرید_معذرت میخوام.ببخش.

_بخشیدم.کل تهرون مال تو.

فرید_سندشو کی میزنی به نامم؟

_همون فردا شب میزنم به نومت.

فرید_مرسی دختر عمو جونم.

_لوس نشو دیگه.

فرید_چشم.فقط فردا خودم میام دنبالت.یه سری هم به عمو و زن عمو بزنم.باشه؟!

_باشه.

ناخودآگاه خمیازه ای کشیدم که فرید گفت:خوابت میاد؟آره؟!

_نه.نمیدونم چرا...

فرید_ببخش اگه بیدار نگهت داشتم.برو بخواب صبح سر حال باشی.شبت بخیر.

_شب بخیر.

گوشی رو قطع کردم و خودمو انداختم روی تخت.دوست نداشتم به چیزی فکر کنم.صدای مامان و بابام هم دیگه نمیومد.نفس عمیقی کشیدم و چشمامو بستم.

***

صدای مامانم باعث شد از خواب بیدار بشم.امروز خیلی خوشحال و مهربون بود.

مامان_پگاه عزیزم؟بلند شو.ساعت ۴بعد از ظهره.چقدر میخوابی؟

وحشت زده سر جام نشستم و به ساعت دیواری نگاه کردم.خدای من!چقدر خوابیده بودم؟اولین بار بود که انقدر خوابیدم.دستی به موهام کشیدم و گفتم:چرا زودتر بیدارم نکردین؟!

مامانم به سمت پنجره اتاق رفت و گفت:بابات گفت بیدارت نکنم.گفت دیشب حتما دیر خوابیدی.فرید هم زنگ زد گفت یک ساعت دیگه میاد.

خمیازه ای کشیدم و گفتم:حس میکنم خیلی کوفته ام.

مامان_بلند شو یه حموم برو سر حال میشی.

به زور از رختخواب دل کندم و گفتم:من گشنمه.

مامان_نهار میخوری یا صبحونه؟!

_نهار چیه؟!

مامان_ته چین مرغ.

_اوم.من میمیرم واسه ته چین.میرم میخورم بعد میرم حموم.

مامان_راستی با فرید میخواین برین جایی؟!

_آره.قراره بریم یه مهمونی.

مامان_آهان.

مشغول خوردن غذا بودم که مامانم وارد آشپزخونه شد و گفت:چشمات خیلی قرمزه.دیشب گریه کردی؟!

_نه اصلا.

مامان_پس چرا؟!

_نمیدونم.

مامان_من و بابات قراره بریم مسافرت.

با خودم فکر کردم این مدت که من خواب بودم چقدر رفتار مامان تغییر کرده و مهربون شده.هیچوقت به حال من دقیق نمیشد.نمیدونم چش شده بود.

_مسافرت؟کجا؟!

مامان_قراره بریم کیش

_اوه.کیش؟!

مامان_آره.دوستش براش یه خونه آپارتمانی پیدا کرده.راستش بابات تصمیم گرفته که بریم اونجا زندگی کنیم.

با کنایه گفتم:وقتی من خواب بودم تصمیمات جدیدی گرفته شده.خیلی جالبه.

کیش؟!هیچوقت از هوای شرجی و آفتابی خوشم نیومده بود.ترجیح میدادم توی تهران با همین دود و غبارش زندگی کنم تا جایی مثل کیش.از اینکه هیچ کدومشون با من مشورتی نکرده بودند لجم گرفت.با نارضایتی از جام بلند شدم و گفتم:ممنون بابت غذا.من میرم حموم.

***

از حموم اومده بودم بیرون و مشغول خشک کردن موهام شده بودم.موهای بلندی داشتم که تا کمرم میرسید اما یه روز از دستشون خسته شده بودم و کوتاهشون کرده بودم.رسیدگی به موهام همیشه وقت میبرد.شونه کردن و شستنشون همیشه وقتمو میگرفت.

صدای زنگ خونه باعث شد به سمت پنجره اتاقم برم.فرید ماشینشو دقیقا زیر پنجره من پارک کرده بود.ماشینش ماکسیما بود و به رنگ مشکی.عاشق ماکسیما بودم .از تصور اینکه پشت ماشین فرید بشینم لبخندی زدم و زیر لب گفتم:آخ چه کیفی میده.

از اتاقم رفتم بیرون که دیدم فرید تازه وارد سالن پذیرایی شد.رفتم طرفش و با لبخند گفت:سلام چطوری؟!

با هم دست دادیم که گفت:خوبم.تو خوبی؟!

چشمکی بهش زدم و گفتم:ماشینتو که دیدم بهتر شدم.

مامانم همونطور که به سمت آشپزخونه میرفت گفت:خدا بهت رحم کنه فرید که میخوای ماشینتو بدی دست این وروجک.

فرید_زن عمو نگران نباشید.خود پگاه حواسش هست.

دستی به موهای مشکیش کشید و با صدای آرومی گفت:چقدر میخوابی دختر.خسته نمیشی؟!

_باور کن که خودمم هنوز گیجم.رکورد شکوندم.

فرید_دیوونه.

روی مبل نشست و گفت:چرا هنوز آماده نشدی؟!

_کی میخوایم بریم؟!

فرید نگاهی به ساعتش کرد و گفت:هفت و نیم یا هشت.

_حالا تا اون موقع وقت زیاده.

فرید با شیطنت گفت:واسه ما پسرا بله.شما دخترا تا بیاین خودتونو حاضر کنین کلی طول میکشه.بعید میدونم با این وضع به مهمونی برسیم.

_خیلی به خودت مطمئنی فرید.

فرید_خب راستش باید واقع بین بود.ما پسرا که آرایش و مانیکور و پدیکور که نمیکنیم.خیلی بخوایم به خودمون برسیم یه تافت و سشوار به سرمونه.اونم تو نیم ساعت تموم میشه.شما ها همیشه میخواین برین مهمونی وقت آدمو میگیرین.

_خیلی نامردی فرید.اصلا دیگه نمیام.

بعد با حالت قهر به سمت اتاقم رفتم که دنبالم راه افتاد و گفت:کجا پگاه؟قهر نکن دیگه.

بدون توجه به حرفش در اتاقمو باز کردم و رفتم تو.اونم پشت سرم وارد شد و گفت:ببخشید.خوبه؟!

همونطور که پشتم بهش بود لبخندی زدم و گفتم:شرط داره!

فرید_وای باز که میگی شرط داره.دیگه چی میخوای؟!

_بگو باشه تا آشتی کنم.

فرید_باشه.بگو.

_دعوتم کنی به کله پزی.

فرید_چی؟!

صداش شبیه جیغ دخترها بود.خنده ام گرفت.برگشتم سمتش و گفتم:خب چیه؟بده مگه؟

میدونستم که از کله پاچه متنفره.برعکس من که عاشق این غذا بودم.با سردرگمی و گیجی نگاهم کرد و گفت:وای پگاه تو چرا پسر نشدی؟!اه اسمشو که میشنوم حالم بد میشه.

_اما تو قول دادی.

نشست روی تختم و گفت:باشه.باشه.فقط ازمن نخواه بخورم.خب؟!

_باشه.نمیگم.

از اینکه اذیتش میکردم واقعا لذت میبردم.دوست داشتم اونم مثل من سر به سرم میذاشت اما همیشه مقابلم کوتاه میومد و با گفتن کلمه های مثل چشم،باشه،ببخشید،هر چی تو بگی.حرصمو در میاورد.دوست داشتم مثل بقیه ی خواهر و برادر ها سر به سرم بذاره.اما چه توقع بیجایی.اون برادر نبود.فقط پسرعموم بود که عاشقم بود.

فرید نگاهی به اتاقم کرد و گفت:دکورشو عوض کردی؟!

_آره.خوب شده؟

فرید_چرا رو تختی سیاه؟!دلت نمیگیره؟!

_نه.اصلا.

فرید_آدم یاد مرگ میفته.

_برای من که اینجوری نیست.

آهی کشید و سرشو انداخت پایین.همونطور که دنبال یه مانتوی مناسب میگشتم از جاش بلند شد و گفت:چه لباسی انتخاب کردی؟!

_میخوام از تو بپرسم.

فرید_از من؟

صداش خوشحال بود.میدونستم که انتظار این حرفمو نداشت.

_میخوام ببینم مهمونیتون چجوریه؟آدماش.میفهمی که.

فرید_خب راستش همه جور آدمی توش هست.نمیخوام که یه جوری باشه که اونجا...

بقیه حرفشو ادامه نداد و به مانتویی که دستم بود خیره شد.

_اونجا چی؟!

فرید_میشه زیاد به خودت نرسی؟!

_واسه چی؟!میخوای زشت باشم آبروتو جلوی دوستات ببرم؟!

سرشو آورد بالا و زل زد توی چشمام.چقدر نگاهش معصوم بود.هیچوقت پسری رو ندیدم که اینطور مظلومانه بهم نگاه کنه.آروم آروم دستشو به طرف دستم آورد و گرفتش.تحت تاثیر چشماش هیچ عکس العملی نشون ندادم.نگاهی به دستامون کردم که صداش توی گوشم پیچید.

فرید_نمیخوام مثل بقیه ی مهمونیا تو گل سرسبد باشی.ساده باش پگاه.همینو ازت میخوام.

آروم آروم دستمو ول کرد و بدون اینکه حرفی بزنه از اتاق بیرون رفت.زیر لب گفتم:پسره ی دیوونه.پاک عقلشو از دست داده.

نشستم روی صندلی میز توالتم و به خودم تو آینه خیره شدم.چهره ی زیبایی نداشتم.برعکس شخصیت های دختر رمان های ایرانی.چشمام قهوه ای بود اما در نظر اول مشکی به نظر میومد.ابروهام پیوندی بود مثل ابروهای دخترهای قاجار.پوست صورتم سفید بود و با بینی که به صورت گردم میومد.لب هام موزون بود و گوشتی.روی لپم چال داشتم که وقتی میخندیدم بیشتر معلوم میشد.از چشمام شیطنت میبارید.برای خودم زبون در آوردم و گفتم:اگه به حرف فرید گوش بدم خیال ورش میداره فکر میکنه عاشق سینه چاکشم.اون وقت دیگه ول کنم نیست.یه کاری میکنم که نه سیخ بسوزه نه کباب.

از اتاقم اومد بیرون و با لحن سرزنده و شادی گفتم:و این شما و این پگاه صادقی.

دستمو روی سینه ام گذاشتم و به نشونه احترام دولا شدم که صدای بابام اومد.

بابا_به به.ماشالا.

با شنیدن صدای بابام سرمو آوردم بالا و گفتم:بابا کی اومدی؟

بابا_همون موقع که دوشیزه خانوم داشت خودشو خوشگل میکرد.

مثل دختر بچه های کوچیک به سمتش رفتم و روی پاهاش نشستم.بوسه ای به گونه اش زدم و گفتم:خوشگل شدم؟!

مامانم که داشت ناخوناشو سوهان میکشید با خنده گفت:از کی میپرسی؟تو زشت هم باشی بابات میگه خوشگلی.اما دخترم خوشگل شدی.واقعا میگم.

بابام دستی به موهام که حالا فرشون کرده بودم کشید و گفت:بهت موی فر میاد.

_واقعا؟

بابا_آره واقعا.

_پس میرم فرشون میکنم.

بابام با شنیدن این حرف ابرو در هم کشید و گفت:موهاتو کوتاه کردی هیچی نگفتم.حالا میخوای فرشون کنی؟!

برای اینکه از اون حال درش بیارم گفتم:شوخی کردم.بدون اجازه شما آب هم نمیخورم.

بعد نگاهی به دور و بر کردم و گفتم:راستی فرید کو؟!

بابا_موبایلش زنگ زد رفت توی حیاط جواب بده.الان پیداش میشه.

از روی پای بابام بلند شدم و گفتم:من برم مانتومو بپوشم بریم.

بابا_زود نیست؟!

_فرید گفت هفت و نیم هشت.

بابا_الان تازه یه ربع به هفته.بشین پیشم.دلم واست تنگ شده.

دوباره کنار بابام نشستم و خودمو عین گربه های ملوس توی بغلش جا کردم.از اینکارم خندید و گفت:چی میخوای پیشی؟!

_هیچی بابا جونم.

مامانم چشم غره ای بهم رفت و گفت:پاشو دختر.زشته.الان فرید میاد میگه این چه دختریه ما تربیت کردیم.بچه که نیستی.بیست سالته.

بابا_ولش کن معصوم.همین یه دخترو داریم.اذیتش نکن.

بابام دستامو گرفت توی دستش و گفت:امتحانات کی شروع میشه؟

_یه چند هفته ی دیگه.راستی بابا؟!مامان راست میگه میخوایم بریم کیش؟

بابا_آره.

_چرا؟من اینجارو دوست دارم.همه ی دوستام اینجان.بعدشم من هنوز دو سال مونده که درسمو تموم کنم.

بابا_حالا که قطعی نشده.

_واقعا؟!

بابا_آره واقعا.بعدا راجع بهش حرف میزنیم.

_باشه.هرچی شما بگید.

همون موقع فرید وارد سالن شد و با دیدن من خندید و گفت:حاضر شدی؟چه زود؟!

_تا تو باشی به ما دخترا تهمت نزنی.

فرید_تو استثنا هستی.

بابا_فرید مراقب دختر من باش.نبینم یه تار مو ازش کم شده ها.

فرید_عموجون خیالتون تخت.عین دو تا چشمام ازش مواظبت میکنم.ناسلامتی یه پگاه که بیشتر نداریم.

از این حرفش خجالت کشیدم و سرمو انداختم پایین و خودمو بیشتر توی بغل بابام جا کردم.

بابا_ساعت چند برمیگردین؟!

فرید_تا قبل از ۱۱ خونه ایم.مطمئن باشین.

بابا_اگه کسی دیگه غیر تو بود عمرا میذاشتم یکی یه دونمو با خودش ببره مهمونی.چون میدونم تو هستی خیالم راحته.هرچی نباشه دوماد آینده می.

از این حرف بابا نفسم بند اومد.من فرید رو به عنوان همسر دوست نداشتم.چرا هیچکس نمیفهمید که عشقی بهش ندارم؟چرا همه سعی داشتند ما دو تا رو به هم پیوند بدهند.

فرید هیچ حرفی نزد.حتما خجالت کشیده بود.خیلی آروم سرمو آوردم بالا و به فرید نگاه کردم.سرش پایین بود و دستاشو به هم گره کرده بود.برای اینکه موضوع بحث رو عوض کنم گفتم:بریم فرید؟دیر نشه؟!

فرید با خجالت به من و بابا نگاه کرد و گفت:باشه بریم.برو لباستو بپوش.

***

از خونه بیرون اومدیم که فرید سوییچ ماشینشو به سمتم گرفت و گفت:بیا این سوئیچ.

_مرسی.

سوئیچ رو از دستش گرفتم و پشت فرمون نشستم.از حرف بابام ناراحت شده بودم.نمیخواستم انقدر زود ازدواج کنم.اصلا فرید رو به عنوان شوهر قبول نداشتم.چرا هیچ کس نظرمنو نمیپرسید؟اشتباه بود که داشتم باهاش به این مهمونی میرفتم؟آره اشتباه بود.کاش میشد برگردم.اما نه.زشت بود.نمیخواستم شادی فرید رو از بین ببرم اما از طرف دیگه هم نمیخواستم امیدوارش کنم.

خیلی آروم و با احتیاط داشتم رانندگی میکردم.اصلا حوصله سرعت و سبقت گرفتن نداشتم.به روبروم خیره شده بودم که فرید گفت:خیلی خوب میرونی.

دنده رو عوض کردم و گفتم:ممنون.

فرید_فکر نمیکردم انقدر دست فرمونت خوب باشه.

پوزخندی زدم و جوابشو ندادم.خودش هم انگار فهمیده بود که ناراحتم.

فرید_چیزی شده؟!

_نه.

فرید_اما یه چیزی شده.

به جای اینکه جوابشو بدم گفتم:کدوم سمت باید برم؟!

فرید_بپیچ راست...تو که خوب بودی!

_الانم هستم.

فرید_نیستی.

_من میدونم خوبم یا تو.

فرید_من تورو بهتر از خودت میشناسم.

_چه جالب.

فرید_نکنه از حرف عمو ناراحت شدی؟گفت که من دوماد آینده ام.

_نه!وقتی کسی نظرمو نمیپرسه چرا باید ناراحت باشم؟!وقتی کسی نمیگه پگاه عروس خونواده ی صادقی بزرگه چرا باید عصبی بشم.هان؟!

فرید_تو چت شده؟!

_ببین فرید.امشب توی مهمونی دوست ندارم به همه بگی این نامزدمه یا قراره با هم نامزد کنیم.فهمیدی؟!نمیخوام نقش بازی کنم.

فرید_تو چرا اینجوری میکنی؟من حرفی نزدم.

_حرفی نزدی اما چشمات داره حرف میزنه.هیشکی از من نمیپرسه نظرم چیه.

بعد با لحن مسخره ای گفتم:عقد پسر عمو و دختر عمو رو تو آسمونا بستن.

فرید_ببین پگاه تا تو نخوای من پا پیش نمیذارم.هرموقع تو راضی بودی من میام جلو.انقدر هم اعصاب خودتو خرد نکن.راضی نیستم اذیتت کنم.

به سر تکون دادنی اکتفا کردم و چیزی نگفتم.دوست نداشتم رابطه مون خصمانه و دور از ادب باشه.اما اون لحظه اعصابم خیلی خرد بود.

بالاخره با صدای فرید که گفت نگه دارم ماشینو پارک کردم.یه کوچه ی خلوت توی منطقه مرفه بالاشهر.به ماشین های مدل بالایی که توی کوچه پارک بود نگاه کردم و گفتم:چقدر رفیقات پولدارن.

در ماشین رو باز کرد و گفت:ما اینیم دیگه.

از ماشین پیاده شدم و گفتم:کدوم خونه ست؟!

فرید_اون در سفیده.راستش خونه ی جدید دوستمه.با یکی از فامیلاشون ازدواج کرده.خیلی پولدارن.زنش خیلی خانومه.خودت میفهمی.

_اوهوم.زشت نیست چیزی نگرفتیم؟مگه خونه ی جدیدشون نیست؟!

فرید_اشکال نداره مسعود اینجوری نیست.خودم قبلا خونشون دعوت شدم.بیا بریم.

کیفمو روی شونه ام انداختم و پشت سر فرید راه افتادم.یه حالت غریبی داشتم.یه جور اضطراب از اینکه دوست های فرید چه جوری هستند و چه برخوردی باهام میکنند.

با باز شدن در خونه با حیاط نسبتا کوچیکی روبرو شدم که دور تا دورش پر بود از گل های زینتی و درخت.حیاط گنجایش پارک دو ماشین رو داشت و یه استخر کوچیک هم گوشه ی دیگه ی حیاط بود که مشخص بود آبش تازه عوض شده.صدای چهچهه ی قناری میومد.فضای خیلی زیبا و شاعرانه ای بود.برای یک لحظه به دوست فرید که همچین خونه ای داره حسادت کردم.

فرید_خونه اش خیلی خوشگله.

_آره.خیلی.آدم احساس راحتی میکنه.

فرید_منم دفعه ی اول که اومدم همینو بهش گفتم.

_راستی اسم زنش چیه؟!

فرید_بیتا.

۴

دستی به شالم کشیدم و گفتم:خوبم؟!

فرید نگاهی به صورتم کرد و گفت:تو همیشه خوبی.الان خوب تر.

لبخندی زدم و گفتم:مرسی.

داشتیم از پله های ساختمون بالا میرفتیم که در باز شد و پسری که خیلی شیک پوش بود به طرفمون اومد.فهمیدم که باید مسعود باشه.چقدر خوش قیافه بود و مغرور به نظر میرسید.

برق حلقه ی ازدواجش توجهمو به خودش جلب کرد.لبخندی زدم و بهش سلام کردم.با خوش رویی جوابمو داد و با فرید دست داد.

مسعود_خیلی خوش اومدین.بفرمایید.

فرید_مرسی مسعود.این دختر عموم پگاهه.

مسعود با دقت بهم نگاه کرد و گفت:خوشبختم.بفرمایید تو.خانومم حتما از دیدن شما خوشحال میشه.

تا وارد سالن شدم یکه ای خوردم.خدای من؟!اینجا چه خبر بود؟مهمونی معمولی بود یا بالماسکه؟با دیدن لباس های دخترها از شرم سرمو انداختم پایین و خیلی آروم به فرید گفتم:چرا به من نگفتی اینجا اینطوریه؟

فرید_خب میخواستی چی بگم؟

_شرمم میشه نگاشون کنم فرید.این چه وضعیه.

با صدای زیبای زنی به خودم اومدم.حدس زدم که همسر مسعود باشه.به نظرم رسید که سنش از مسعود بیشتر باشه.آرایش غلیظی کرده بود تا زیبایی شو صد چندان کنه.زن واقعا محشری بود.حس میکردم در مقابلش واقعا زشتم.موهای بور با چشمایی به رنگ سبز و خمار.گونه هاش برجسته بود و پوست صورتش رو برنزه کرده بود.اما لبخندی که به لب داشت باعث شد که حالم بهتر بشه.واقعا لبخند گرم و مهربونی داشت.با محبت منو بوسید و بهم خوش آمد گفت.

_خیلی ممنون بیتا جون.ببخشید مزاحم شدیم.

بیتا_خواهش میکنم عزیزم.این حرفا چیه.شما مراحمین.اتفاقا خوشحال شدم با تو آشنا شدم.دلم میخواست از نزدیک ببینمت.فرید خیلی ازت تعریف میکنه.

چشم غره ای به فرید رفتم و گفتم:فرید لطف داره.

فرید_تو برو لباساتو عوض کن منم پیش مسعودم.

بیتا_آره عزیزم.بیا نشون بدم کجا لباستو عوض کنی.

دنبال بیتا راه افتادم که مسعود صدام کرد.سرمو برگردوندم طرفش که با نگرانی گفت:مواظب خودت باش.

بیتا خندید و گفت:نگران نباش آقا فرید خودم ازش مواظبت میکنم.

سرمو تکون دادم و دنبال بیتا رفتم.دل آشوبه ی عجیبی داشتم.تصورم از این مهمونی چیزی نبود که توی ذهنم ساخته بودم.بیتا در اتاقی رو باز کرد و گفت:میتونی اینجا لباستو عوض کنی.کاری نداری گلم؟!

_ممنون.

بیتا_من همینجام.نگرانم نباش.

_بازم ممنون.

روبروی آینه ایستاده بودم و مستاصل به خودم و لباسم نگاه میکردم.لباسم به رنگ مشکی بود و تضاد عجیبی با پوست سفیدم داشت.تقریبا مثل یه پری دریایی شده بودم.دو بند ظریف و نازک لباسم رو روی شونه هام انداختم و به دور خودم چرخیدم.از اینکه لباسم انقدر بسته بود احساس امنیت میکردم و غرور.حداقل در مقایسه با لباس های دخترهای توی مهمونی خیلی شیک و زیبا بود.

از اتاق اومدم بیرون که بیتا گفت:اومدی خانوم؟!

به سمتش برگشتم.کنار در ایستاده بود.با لبخند گفت:لباست خیلی ماهه.بهت میاد.

_مرسی.

بیتا_خب بیا بریم به پسرعموت تحویلت بدم.الان حتما دل تو دلش نیست.

پشت سر بیتا راه افتادم و از راهرویی که چندین در داشت گذشتیم.تازه به در و دیوار خونه نگاه کردم.چقدر داخل خونه با بیرونش فرق داشت.برعکس بیرون که یاد فیلم های قدیمی می افتادم داخلش خیلی تجملاتی بود.انواع و اقسام تابلو ها و مجسمه ها یی که مشخص بودند گرون هستن جای جای خونه وجود داشت.

بیتا_فرید میگه تاریخ میخونی؟!

_بله همینطوره.

بیتا_خیلی جالبه.منم لیسانس تاریخم.

_واقعا؟!خیلی خوبه.

بیتا_البته میدونی کار واسش نیست.منم تفننی میخوندم.

_آهان.

به دور و برم نگاه کردم.حالا دیگه وارد سالن شده بودیم.بوی عطر و سیگار حالمو بد کرد.با اینکه خودم سیگاری بودم اما اون لحظه اصلا از فضای سالن خوشم نیومد.دنبال فرید میگشتم که دیدم کنار مسعود و یه پسر جوون ایستاده و دارن با هم میخندن.

بیتا_راستی تو با فرید قراره ازدواج کنی؟!

_نه اینجوریام نیست.فرید مثل داداشمه.

با تعجب به من نگاه کرد و گفت:واقعا؟!

_بله واقعا.

بیتا_جالبه.

از پشت سر صدای یه مرد رو شنیدم که بیتا رو صدا زد.با هم به سمت صدا برگشتیم.یه مرد جوون مقابلم ایستاده بود و بهم نگاه میکرد.لبخندی زد و همونطور که به من نگاه میکرد به بیتا گفت:خواهر جونم این خانومو معرفی نمیکنی؟!

از نگاه خیره اش خجالت کشیدم و سرمو به سمت فرید برگردوندم که دیدم حالا داره نگاهم میکنه.دستی براش تکون دادم که بیتا گفت:این پگاه.دختر عموی فرید.

نگاهشو روی قفسه ی سینه ام حس کردم.ناخودآگاه دستی به گردنبندم کشیدم و گفتم:از آشنایی با شما خوشبختم.آقای...

دستشو آورد جلو و گفت:اسمم مهرانه.داداش بیتا.منم همینطور.

باهاش دست دادم و خواستم دستمو بکشم عقب که دست دیگه شو روی دستم گذاشت و گفت:شما خیلی به نظرم آشنا میاین.نگاهتون برام تازه نیست.

از شنیدن این حرف اخمی کردم و دستمو کشیدم بیرون.با گفتن ببخشید ازش دور شدم و پیش فرید رفتم.

فرید_چی میگفت بهت؟!

نگاهی به مهران کردم که هنوز به من زل زده بود و داشت با بیتا حرف میزد.

_هیچی.یه سلام و احوال پرسی.همین.

نگاه فرید عصبانی بود.دلیلشو میفهمیدم.اون همیشه وقتی که با یه مرد حرف میزدم ناراحت میشد.

فرید_از داداش بیتا خوشم نمیاد.فکر میکنه که با قیافش همه ی دخترا واسش میمیرن.

سعی کردم از اون حالت بیارمش بیرون.با شوخی زدم به پشتش و در گوشش گفتم:نبینم اعتماد به نفس نداشته باشیا.خودتم دست کمی از اون نداری.

مسعود_چی میگین شما دوتا به هم؟اینجا در گوشی نداریما.

_منظور بدی نداشتیم.معذرت میخوام.

مسعود_خواهش میکنم پگاه.شوخی کردم.چیزی میخوری برات بیارم؟

خواستم جوابشو بدم که دوباره صدای مهران از پشت سرم اومد.

مهران_من براشون یه چیزی آوردم.

فرید با شنیدن این حرف دستشو دور کمرم حلقه کرد و منو به خودش چسبوند.از این کارش بدم اومد اما نمیتونستم کاری کنم.این حرکت از نگاه تیز بیتا دور نموند.لبخند زیبایی زد که بیشتر به نظرم شبیه پوزخند بود.

مهران دوتا لیوان شربت به من و فرید داد و کنارم ایستاد.همونطور که فرید لیوانو میگرفت گفت:مرسی مهران.راستی خیلی وقت بود ندیده بودمت.کجا بودی؟!بیتا خانوم میگفت رفتی دبی.

سعی کردم به چهره ی مهران نگاه نکنم.اما نمیشد.به قدری زیبا بود که چشمام به سمتش میچرخید.زیباییش نفس گیر بود.منکه معتقد بودم همیشه پسرها زیبا هستن اما مهران واقعا فوق العاده بود.درست مثل خواهرش.هیچ نقصی توی چهره شون نبود.برای لحظه ای به خودم گفتم شاید مهران از من خوشش اومده اما وقتی یاد قیافه اش افتادم ناامید شدم.اون با زیبایی و جذابیتی که داشت هیچوقت دنبال یه دختر مثل من نمیگشت.چشم هاش مشکی بود و درست مثل خواهرش برنزه بود.حالا میفهمیدم که بیتا صورتشو برنزه نکرده بود بلکه ذاتا پوستش اون رنگی بود.مثل من روی لپش چال میفتاد.چه شباهتی!

برای اینکه به خودم مسلط بشم جرعه ای از شربت رو خوردم و به جوابش گوش دادم.

مهران_آره دبی بودم.به جای بابا رفته بودم.خب راستش دیگه بابا نمیتونه به کارای شرکت برسه.همش افتاده روی دوش من.هم رفتم یه آب و هوایی عوض کنم هم واسه کار رفتم.جای خوبیه مخصوصا واسه زندگی.

تا کلمه ی زندگی رو گفت نگاهی به من کرد و لبخند زد.منم تبسمی کردم و دوباره از شربت خوردم.حس میکردم ضربان قلبم تند تر میزنه.کنارش بودن حس جالبی داشت.چهار شونه بود و عضله های بازوش واقعا زیبا بود.بهتره بگم هوس انگیز بود.پیراهنش سفید بود و آستین کوتاه.بوی عطرش واقعا خوشبو بود.مهران بی نظیر بود.منی که همیشه توی انتخاب پسرها سخت گیر بودم اما هیچ عیبی نمیتونستم از مهران بگیرم.

همون لحظه موبایل فرید زنگ زد.با دیدن صفحه ی موبایل اخماش رفت توی هم و گفت:ببخشید.یه کار فوریه.الان برمیگردم.

خواستم با نگاهم ازش بپرسم کیه که نگاهم نکرد و رفت.

مسعود_خب بچه ها بیاین بشینیم تا فرید بیاد.امشب کلی کار داریم.

با رفتن فرید حس بچه هایی رو داشتم که مادرشون رو گم کردن.با نگرانی به فرید نگاه کردم که به طرف یکی از اتاق ها رفت.

مهران_نگرانش نباش.الان برمیگرده.من هستم پیشت.

چقدر زود صمیمی میشد!دوست نداشتم فکر کنه منم مثل بقیه ی دخترها جلوش دست و پامو گم کنم.اما نمیشد.نگاهش واقعا آدمو دست پاچه میکرد.

نفس عمیقی کشیدم و به همراه بقیه نشستم روی کاناپه.میخواستم کنار بیتا بشینم اما اون کنار مسعود نشست و من بین مهران و مسعود نشستم.اولین بار بود که دعا میکردم کاش فرید کنارم بود.خودمو جمع و جور کردم و نگاهی به بقیه انداختم.همه ی دختر و پسرها توی هم میلولیدند.واقعا از دیدن بعضی از دختر ها خجالت میکشیدم.مات و مبهوت مشغول نگاه کردن بودم که مهران خیلی آروم گفت:بالاخره فهمیدم چرا انقدر چهره ات آشناست.

صورتمو برگردوندم سمتش و گفتم:چی؟!

با لبخند جواب داد:اون تابلو رو نگاه کن.

با دست به تابلوی نقاشی بزرگی که روبرومون به دیوار نصب شده بود اشاره کرد و گفت:ببینش چقدر شبیه توئه.

به تابلو دقت کردم.تصویر یه دختر با موهای مواج مشکی و ابروهای به هم پیوسته که کنار چند تخته سنگ نشسته بود و با نگاهی غمگین به نقطه ی نامعلومی نگاه میکرد.شبیه من بود.خودم هم از این شباهت تعجب کردم.

مهران_دیدی؟حالا فهمیدی چرا میگم یه جا دیدمت؟!

۵

همونطور که محو نقاشی بودم گفتم:خیلی شبیه منه.

حالت چشماش چقدر شبیه خودم بود.غمگین و افسرده.

مهران_تو رو اولین باره که میبینم چرا با فرید ندیده بودمت؟!معمولا فرید با یکی....

همین لحظه صدای مسعود حرفشو قطع کرد.

مسعود_مهران جان میشه انقدر پگاه خانومو خسته نکنی؟!

با کنجکاوی به مسعود و مهران نگاه کردم و به مهران گفتم:چی گفتی؟!

مسعود با خنده گفت:هیچی.اونو ولش کن.برادر زن ما گاهی یه حرفایی میزنه.

مهران_داشتیم مسعود؟!

مسعود_حالا چه وقت این حرفاست؟!ناسلامتی جشن گرفتیم.

مهران_باشه.هرچی شما بگید.

به حرف مهران فکر کردم.منظورش این بود که فرید با یه نفر دوسته؟خیلی جالب بود.اگه با یه نفر دوست بود پس چرا ادعا میکرد که دوستم داره؟!در عین حال که عجیب بود خنده دار هم بود.

مهران_پگاه خانوم؟!

نگاهش کردم و گفتم:بله؟!

از اینکه انقدر به هم نزدیک بود حس میکردم دارم پس میفتم.هیچوقت فکر نمیکردم با یه پسر زیبا و جذابی مثل مهران روبرو بشم و انقدر نزدیکش باشم که صدای نفس کشیدنش رو هم بشنوم.

دستشو خیلی آروم بالا آورد و موهام نزدیک کرد.قبل از اینکه بتونم عکس العملی نشون بدم موهامو لمس کرد و گفت:خیلی کنجکاو بودم بدونم جنس موهات چطوریه؟!

بعد لبخندی زد و گفت:امیدوارم ناراحت نشده باشی.

ناراحت نشده بودم.بیشتر هیجان زده بودم و خجالت زده.موهامو زدم پشت گردنم و آب دهنمو قورت دادم و با صدایی که انگار از ته چاه میومد گفتم:شما همیشه انقدر زود خودمونی میشین؟!

دوباره خندید.خیلی راحت بود.تا حالا پسری رو ندیده بودم که انقدر خودمونی باشه.

مهران_تو از این اخلاقم بدت میاد؟!

_خب واسه من زیاد جالب نیست.

مهران_معذرت میخوام اگه ناراحت شدی.

_مهم نیست.

مهران_سعی میکنم دفعه ی دیگه جلوت بهتر رفتار کنم.

واقعا نمیدونستم چیکار کنم.کنارش بودن باعث شده بود استرس داشته باشم.تصمیم گرفتم برم دنبال فرید.حتما تاحالا تلفنش تموم شده بود.

از جام بلند شدم که سر جاش نیم خیز شد و گفت:کجا؟!

_میرم دنبال فرید.ببینم کجاست.

مهران_میخوای بیام؟!

_نه.خودم میرم.میدونم کدوم اتاق رفت.

مهران_باشه.جاتو نگه میدارم.

بعد از دور شدن از مهران به کف دستم نگاه کردم.خیس عرق بود.نمیدونم چرا اینطوری شده بودم.منی که همیشه به پسر اهمیت نمیدادم با دیدن مهران خجالت میکشیدم.جلوی در اتاقی که فرید توش بود ایستادم و در زدم.چندین بار صداش زدم اما جوابی نداد.با کنجکاوی و خیلی آروم در رو باز کردم که دیدم کنار پنجره ایستاده و پشت به منه.هنوز داشت با تلفن حرف میزد.متوجه اومدن من نشده بود.سر جام ایستادم و خواستم صداش کنم که به کسی که پشت خط بود گفت:بهناز خانوم.عزیز من،خانوم من.انقدر بیتابی نکن.امشب نمیتونم بیام.به خدا مهمونی دعوتم.زشته وسط مهمونی بیام پیش تو.آخه عزیزم تو رو که نمیتونستم بیارم.خودت گفتی بابات خونه ست و بهت مشکوک شده.گریه نکن فدات شم...باشه میام.فقط نیم ساعت.خب؟!الان راه میفتم اما زود باید برگردم.باشه؟!قربونت برم گریه نکن.

همچنان داشت با بهناز حرف میزد و اصلا متوجه حضور من نشد.با انزجار نگاهی به سر تا پاش کردم و عقب گرد کردم و از اتاق اومدم بیرون.نمیدونم چرا گریه ام گرفته بود.اشک توی چشمام جمع شده بود.دندونامو از حرص روی هم فشار دادم و توی دلم گفتم:پسره ی عوضی.با دختر مردم دوسته اونوقت منو دعوت میکنه مهمونی.حالم ازش به هم میخوره.عوضی.

باید میرفتم جایی که دوباره به خودم مسلط بشم.دنبال دستشویی میگشتم که با دیدن علامتش روی یه در پیداش کردم.سریع رفتم تو و در رو قفل کردم.نمیخواستم گریه کنم.میدونستم که دیگه نمیتونم خودمو کنترل کنم.چند تا نفس عمیق کشیدم و زیر لب گفتم:من خوبم.حالم خوبه.اون احمق برام هیچ ارزشی نداره.به درک که با یکی دوسته.بذار برسم خونه.به بابا میگم که دیگه حرفشو پیش نکشه.پسره احمق منو یابو فرض کرده.کثافت.

دوباره چند تا نفس عمیق کشیدم و به خودم توی آینه نگاه کردم.لبخندی به خودم زدم و از دستشویی اومدم بیرون.نباید کسی به حال خرابم پی میبرد.طوری تبسم کردم که چال روی لپم معلوم بشه و به سمت مهران رفتم.هنوز جام خالی بود.مهران همینطور که با مسعود حرف میزد چشمش به دور و بر بود که من رو دید.از جاش بلند شد و به سمتم اومد.نمیخواستم به ناراحتیم پی ببره.

مهران روبروم ایستاد و با همون لبخند جذابش گفت:پیداش کردی؟!

_آره.داشت با تلفن حرف میزد.منم مزاحمش نشدم.

با کنجکاوی و موشکافی بهم نگاه کرد و گفت:اینجا بهت خوش نمیگذره؟

از اینکه انقدر زود به احساسم پی برده بود لجم گرفت.به زور خندیدم و گفتم:چرا خوش نگذره؟!همچین چیزی نیست.اتفاقا خیلی خوشحالم.

مهران_مطمئن؟!

_آره.مطمئن.

مهران_بالاخره فرید اومد.

برگشتم به سمت عقب که دیدم از اتاق اومد بیرون.با دیدن من کنار مهران اخمی کرد و به سمتمون اومد.دیگه داشت حالم از این کاراش به هم میخورد.بی توجه به فرید به مهران گفتم:شما فقط بیتا جونو دارین؟!

مهران_آره.دو نفریم.مادرم هم چند سال پیش فوت کرد.پدرم هم که دیگه کم کم میخواد خودشو بازنشسته کنه.همه ی کاراشو سپرده دست من.

_این خیلی خوبه.

مهران_خوب که هست اما کارام زیاده.بعضی وقتا واقعا خسته میشم...راستی تو چیکار میکنی؟از بیتا شنیدم که دانشجوی تاریخی.

_بله .فعلا دانشجوئم.

مهران_خیلی خوبه.بهت نمیاد دانشجو باشی.قیافت کمتر نشون میده.

_همه همینو میگن.

حضور فرید رو کنار خودم حس کردم.نیم نگاهی بهش انداختم وگفتم:تلفنت تموم شد؟!

میدونستم که عصبانیه.اما دیگه برام اهمیتی نداشت.با حرص به من و مهران نگاه کرد و گفت:آره.یکی از دوستام براش مشکلی پیش اومده.مجبورم برم و برگردم.اشکال نداره تنها باشی؟!زود برمیگردم.

لبخندی زدم و خواستم بگم برو که مهران به جای من گفت:برو فرید جون.من هستم.نمیذارم به پگاه خانوم بد بگذره.

مشخص بود که فرید خیلی داره خودشو کنترل میکنه که خوددار باشه و چیزی نگه.میدونستم که وقت بحث و جدل رو هم با من نداشت.باید میرفت تا به دوست دختر عزیزش بهناز خانوم میرسید.

فرید_پس من میرم و زود برمیگردم.کاری داشتی بهم زنگ بزن.مواظب خودت باش.

_مواظبم.امیدوارم مشکل دوستت حل بشه.

فرید_پس فعلا خداحافظ.

به قدری سریع رفت که مهران هم تعجب کرد.

مهران_چقدر زود رفت؟!

شونه هامو انداختم بالا و گفتم:برام مهم نیست دیگه.

مهران_چیزی شده؟!

_نه چیزی نشده.

مهران_حالت خوبه؟!

با کلافگی به بقیه نگاه کردم و گفتم:میخوام برم توی حیاط.حالم داره بد میشه.

از دورویی فرید واقعا حالم داشت به هم میخورد.بی توجه به مهران از سالن رفتم بیرون.اونم دنبالم اومد.اما هیچ حرفی نزد.هوا تاریک شده بود و هیچکس هم توی حیاط نبود.دلم از دست فرید گرفته بود.درست بود که برای ازدواج بهش فکر نمیکردم اما توقع نداشتم بهم دروغ بگه.منو چی فرض کرده بود که باهام داشت بازی میکرد؟خیره شده بودم به قفس قناری که مهران گفت:بهتر شدی؟!...میخوای بشینی؟!

_نه.خوبه همینجوری.

به مهران نگاه کردم و با شرمندگی گفتم:ببخش که اذیتت کردم.

مهران_اشکالی نداره.تا باشه از این اذیتا.

لحنش خیلی شوخ و سرزنده بود.من از همچین اخلاقی خوشم میومد نه کسی مثل فرید که دائما جلوم دست به سینه بود.از مردهایی که زن ذلیل بودند متنفر بودم.

میخواستم از فرید بیشتر بدونم تا وقتی خواست حرفی از ازدواج بزنه جوابشو بدم.نگاهی به مهران کردم و گفتم:میشه از دوست فرید واسم بگی.

اخماش رفت توی هم.سرشو انداخت پایین و با کلافگی گفت:واست مهمه؟!

_مهم که هست.راستش خونواده هامون میخوان با هم ازدواج کنیم.اما من راضی نیستم.خب فرید رو مثل برادرم دوست دارم.میخوام دلیل قانع کننده ای داشته باشم تا ردش کنم.

مهران به اطراف نگاهی انداخت و گفت:خب راستش نمیدونم درسته یا نه که بگم.شاید فرید خوشش نیاد.

_این به آینده من برمیگرده.خواهش میکنم بگید.

دستشو لابلای موهاش کشید و گفت:خب بهناز...اسم دوست فرید بهنازه.

_بله میدونم.بقیه اش؟!

مهران_هم کلاسی فریده.حدود دو سالی میشه که با هم دوستن.

از شنیدن کلمه دو سال نزدیک بود پس بیفتم؟!

_دو سال؟!

مهران_بله دو سال.همیشه وقتی مهمونی باشه بهناز رو هم با خودش میاره.

خیره شد بهم و ادامه حرفشو گفت:واسه همین هممون تعجب کردیم که چرا این دفعه تورو آورد.خب از تو چند باری واسه مسعود و بیتا گفته.اما نگفت که انقدر خوشگلی.همیشه میگه که خونوادش اجباری میخوان تو و فرید با هم ازدواج کنین.

با شنیدن این حرف به قدری عصبی شدم که حد نداشت.طبق عادت همیشه که وقتی عصبی میشم با نوک موهام بازی میکنم شروع به این کار کردم و گفتم:بقیه اش؟!

مهران_خب بهناز دختر خوشگلیه اما به پای تو نمیرسه.

_آقا مهران بقیه اش؟!

مهران_خب خیلی دوستی نزدیکی با هم دارن.خونوادش وضعیتشون متوسطه.باباش کارمند یه شرکته.منکه فکر میکنم به خاطر پول فرید دور و برشه.

۶

_چقدر نزدیک؟

مهران_چقدر؟!خب از مسعود شنیدم که چند هفته ی پیش فرید و بهناز رفتن شمال ویلاشون.یه دو روزی اونجا بودن.

با شنیدن این حرف نزدیک بود پس بیفتم.دستمو گرفتم به دیوار و زیر لب گفتم:وای خدا.باورم نمیشه!باورم نمیشه.

مهران با دیدن حال من ترسید و زیر بغلمو گرفت.خیلی آروم منو به سمت صندلی فلزی که چند قدم باهام فاصله داشت برد و گفت:بشین اینجا.بشین.

حس میکردم همه ی انرژی بدنم تحلیل رفته.چشمامو بستم و زیر لب گفتم:پس اون حرفاش؟!اون نگاهاش؟!چرا گفت بیام؟منو مسخره کرده؟!

مهران_منم دلیل این کاراشو نمیفهمم.

اشک توی چشمام حلقه زد و با بغض گفتم:کاش میشد برگردم خونه.

مهران_نباید به خودت سخت بگیری.چیزی که بینتون نبوده.بوده؟!

این سوالو با شک و ترس پرسید.از زیر پلک های افتاده ام نگاهش کردم و گفتم:هیچی نبوده.

نفس راحتی کشید و به شوخی گفت:اینجوری که تو داری پس میفتی من گفتم حتما چیزی بینتون هست.

از لحن شوخش ناخودآگاه خنده ام گرفت.

_نه نیست.از این ناراحتم که باهام داره بازی میکنه و من فکر میکنم همه مثل خودم ساده و احمقن.

مهران_دور از جون.این حرفو نزن.تقصیر تو نیست که اون انقدر خوش خط و خاله.

_حتما الان همه توی مهمونی دارن به من میخندن.

مهران_نه اصلا همچین چیزی نیست.بیخودی فکر نکن.

_روم نمیشه برگردم توی جمع.

مهران_خودم کنارتم.اینجوری فکر نکن.

_تو؟!نکنه تو هم دوست دختر داشته باشی و...

دوباره خندید و گفت:نه.من انصافا ندارم.دو هفته است که پاک پاکم.

منم خندیدم و دیگه چیزی نگفتم.

مهران_میخوای برات یه چیزی بیارم بخوری؟!

_ممنون میشم اگه بیاری.

بعد از چند دقیقه با یه بطری دلستر و دو تا لیوان برگشت.کنارم نشست و برام یه لیوان دلستر ریخت و داد دستم.

مهران_بیا بگیر بخور.حالت بهتر میشه.

_دلستر طالبی؟!

مهران_آره.دوست داری؟!

_عاشقشم.

مهران_پس نوش جونت خانوم.

یه جرعه از دلستر نوشیدم و گفتم:امشب وقتی تموم بشه کارمو باهاش یک سره میکنم.

مهران_راستی تو تک فرزندی؟!

_آره.

مهران_لوس نیستی.از حرف زدن و چهره ت معلومه.

_نه نیستم.از دخترهای لوس بدم میاد.

مهران_منم همینطور...میتونم بپرسم اون گردنبند...

دوباره دستمو روی گردنبندم گذاشتم و گفتم:این؟!

دستش به سمت گردنبندم اومد و گفت:میتونم؟!

_بذار بازش کنم.

قبل از اینکه بذارم دستش به بدنم بخوره گردنبند رو باز کردم و به دستش دادم.

مهران_طلا سفیده؟

_آره.از طلای زرد خوشم نمیاد.

با کنجکاوی پرسید:هدیه است؟!

_نه خودم خریدم.هدیه اگه بگیرم استفادش نمیکنم.

مهران_به چه خطیه؟!چی نوشته؟

_خط میخی.اسم خودمو روش زده.سفارشی بود.خودم اسممو دادم به یه طلافروشی و ازش خواستم اینجوری برام بسازه.

مهران_از کجا یاد گرفتی؟

_یه بار رفتیم شیراز.دلم میخواست میتونستم خط میخی کتیبه ها رو بخونم.وقتی برگشتم تهرون رفتم یه کتاب خریدم که آموزش خط میخی بود.نشستم به خوندن.یاد گرفتنش وقت نمیبره.میدونی؟توی یه روز هم میتونی حرف هاشو یاد بگیری و بنویسی.

متعجب پرسید:واقعا؟!انقدر راحته؟!

_همش ۲۲تا حرفه.خیلی آسونه.البته کلمه هاش رو باید به مرور یاد بگیری.اما چون یه قسمتی از کلمه هایی که الان استفاده میکنیم دنباله همین خطه یادگیریش آسونه.

مهران_خیلی دوست دارم یاد بگیرم.اما حس میکنم خیلی سخته.

_اگه بخوای یادت میدم.

مهران_مزاحمت نیستم؟

_نه اصلا.خوشحال میشم کمکت کنم.

مهران_میتونی اسممو بنویسی ببینم چطوریه؟!

_الان؟!

مهران_آره.

_آخه خودکاری چیزی میخواد.

خیلی سریع از جیب پیراهنش یه روان نویس در آورد و به دستم داد.بعد ساعد دستشو آورد جلو و گفت:اینجا بنویس.

_زشت نیست؟!

مهران_نه بنویس.من یه خالکوبی هم روی بازوم دارم.

_واقعا؟اصلا معلوم نیست.

آستین پیرهنشو یه ذره داد بالا که خالکوبیش مشخص شد.یه دایره خیلی کوچیک که توش پر بود از نقش و نگارهای ریز.تشخیص نمیدادم چه نقشیه.خالکوبیه جالبی بود.

_خوشگله.

مهران_آره.خیلی دوستش دارم.

_واسه چی خالکوبی کردی؟!

مهران_یه بار به سرم زد که اینکارو بکنم.چند سالی میشه.اما هنوز پشیمون نشدم.تو چی؟

_من؟من چی؟!

مهران_خالکوبی داری؟!

_وای نه.مگه عقلم کمه.هم خوشم نمیاد هم بابام بفهمه سرمو میکنه.چرا اینو میپرسی؟

مهران_خب دخترایی که میشناختم بیشتریاشون واسه تجربه و عقده داشتن خالکوبی میکردن.اما تو.مشخصه که خونواده ی خیلی خوبی داری.

گردنبند روبه سمتم گرفت.خواستم ازش بگیرم که دستشو کشید عقب.خندیدم و گفتم:اذیت نکن.بدش.

اونم خندید و دستشو دوباره آورد جلو.خواستم بگیرمش که باز کار دفعه ی قبلشو تکرار کرد.

_چرا اینجوری میکنی؟اذیتم میکنیا.

تا چهار بار این کارو تکرار کرد.دیگه داشتم عصبی میشدم.دفعه آخر وقتی دیدم بهم پسش نمیده گفتم:اصلا ارزونی خودت نخواستم.

رومو برگردوندم به سمت دیگه که حس کردم به سمتم خم شد.نفس های گرمشو پشت گردنم حس میکردم.خواستم سرمو برگردونم که صداشو زیر گوشم شنیدم.

مهران_برنگرد.میخوام بندازم گردنت.

به حرفش گوش دادم و عکس العملی نشون ندادم که خیلی آروم دستاشو آورد جلوی صورتم و گردنبند رو به گردنم انداخت.برگشتم سمتش و گفتم:ممنون.

چشمکی بهم زد و گفت:قابلی نداشت.حالا اسممو بنویس.

دوباره دستشو آورد جلو و گفت:بفرما.

روان نویس رو روی ساعدش گذاشتم و گفتم:پاک میشه آخه.

مهران_پاک نمیشه.

_خیل خب الان مینویسم.

معذب شده بودم.حس میکردم اگه بهش دست بزنم از گرما ذوب میشم.سرفه ای کردم و خیلی آروم شروع کردم به نوشتن.یه لحظه دستش تکون خورد که ناخودآگاه دستمو گذاشتم کف دستش تا بی حرکت بمونه و دوباره مشغول نوشتن شدم.داشتم توی حروف میخی رو پر میکردم که سرشو نزدیک سرم کرد و گفت:دختر تو به موهات چه شامپویی میزنی؟خیلی بوی خوبی میده.

نفس عمیقی کشیدم و به جای اینکه جوابشو بدم گفتم:خب تموم شد.اینم از این.ببین خوشت میاد؟!

سرمو بلند کردم و نگاهش کردم.بهم خیره شد و اصلا حواسش نبود که بهش چی گفتم.لبخند زیبایی گوشه لبش بود که چال لپش مشخص شده بود.منم مثل خودش لبخندی زدم و دستمو چندبار جلوی صورتش تکون دادم.

_هی آقا کجایی؟!یوهووو.

چندبار پلکاشو زد به هم و با نگاهی گیج به من و بعد به ساعدش نگاه کرد.

_کجا سیر میکنی آقا مهران؟!

مهران_هیچی.همین جام.یه لحظه حواسم پرت شد.

دوباره به ساعدش نگاه کرد و بعد به دستم که روی دستش بود.خواست انگشتای دستشو لابلای انگشتام کنه که خیلی سریع دستمو عقب کشیدم و گفتم:خب!نگفتی خوشت اومد یا نه؟!

مهران_آره خوشگله.مرسی.مینویسمش توی یه ورق تا بعد مثل تو بگم برام گردنبندش کنن.

_تقلید نداشتیما.

مهران_از گردنبندت خیلی خوشم اومد آخه.یه خواهشی بکنم؟!

_بفرمایید.

مهران_نمیگی نه؟!

_باید ببینم چیه؟!

مهران_تو بگو باشه.

یاد حرف خودم افتادم که همیشه به فرید میزدم.چقدر احمق بودم که فکر میکردم فرید مثل موم توی دستای منه.

مهران_باز رفتی توی فکر؟!

_نه.بگو؟!باشه قول میدم.

مهران_گردنبندتو میدی بهم؟!یه روزه بهت برش میگردونم.میخوام بدمش به دوستم که از روش بزنه.مثل مدل تورو میخوام.میشه؟!

_آخه...

مهران_اما قول دادی.

_من فکر نمیکردم اینو بخوای.

مهران_حالا که میدونی.به خدا نمیخورمش.

دو تایی زدیم زیر خنده که گفت:دیدی قبول کردی.آفرین دختر خوب.

_گمش میکنی!

مهران_قسم میخورم که گمش نکنم.

_باشه.قسم نخور.اما مواظبش باش.

۷

خودم هم نمیدونم چرا اینکارو کردم و قبول کردم.شاید چون در مقابلش احساس ضعف میکردم.میدونستم که مهران کسی نیست که به سادگی بتونم فراموشش کنم.اولین پسری بود که انقدر نزدیک به خودم حسش میکردم.هیچوقت نسبت به فرید همچین حسی رو نداشتم.

_نگفتی کی بهم پسش میدی؟!

مهران_پس فردا خوبه؟!یه جا قرار میذاریم میارم میدم بهت.باشه؟!

_خوبه.اما گفته باشم.اگه ببینم که گمش کردی خودم تبدیلت میکنم به گردنبند.

از حرفم خندید و گفت:باشه .قول میدم عین چشمام ازش مواظبت کنم.

_خوبه.خلاصه اخطار دادم بهت.

همون لحظه مسعود اومد بیرون و گفت:شما دو تا اینجایین؟هرچی دنبالتون گشتم پیداتون نکردم.

از خجالت سرمو انداختم پایین و چیزی نگفتم.به جای من مهران گفت:هوای داخل یه ذره سرمو درد آورد با پگاه اومدیم بیرون.

مسعود_آهان.پس من میرم تو.فقط نگرانتون شدم.بیتا گفت بیام دنبالتون ببینم کجا گیر کردین.

با شنیدن این حرف میخواستم از خجالت بمیرم.هیچ حرفی نمیتونستم بزنم.میدونستم که هر دوشون متوجه شدند که چقدر خجالت کشیدم.

مهران_تو برو الان ما هم میایم.

مسعود_باشه.زود بیاین.

بعد از رفتن مسعود،مهران گفت:خب کجای بحث بودیم؟!میخواستی بهم اخطار بدی.

از اینکه میخواست بحث رو عوض کنه تا معذب نباشم خوشحال شدم.به زور خندیدم و گفتم:اگه ببینم گمش کردیا مجبوری ده برابر قیمت این گردنبند رو بهم برگردونی.

مهران_مطمئن باش که گمش نمیکنم.

با صدای لگدی که به در حیاط خورد هر دو از جا پریدیم.هنوز چند لحظه نگذشته بود که دوباره مسعود اومد بیرون و گفت:فریده.انگار حالش خوش نیست.مثل اینکه دوباره...

ادامه ی حرفشو خورد و به سمت در حیاط رفت.خواستم از جام بلند بشم که مهران گفت:بهتره تو نیای.

بی توجه به حرفش از جام بلند شدم و گفتم:واسه چی نیام.بذار ببینم چش شده.نگرانش شدم.

پشت سر مسعود راه افتادم و مهران هم دنبالم اومد.هم ترسیده بودم و هم کنجکاو بودم بدونم فرید چش شده.وقتی مسعود در رو باز کرد فرید که به در تکیه داده بود عین جنازه افتاد زمین.دستمو جلوی دهنم گرفتم و جیغی کشیدم.

مهران بازومو گرفت و منو از بالای سر فرید کنار برد.خواستم برم کنار فرید که مسعود به مهران گفت:مهران بگیرش.نذار بیاد جلو.

مهران روبروم ایستاد و دستاشو از دو طرف باز کرد تا نتونم به سمت فرید برم.میخواستم یه چیزی بهش بگم که مهران گفت:برو لباساتو بپوش و بیا.

چشمامو تنگ کردم و با عصبانیت گفتم:منظورت چیه؟برو کنار میخوام ببینم چش شده!

صدای فرید بلند شد.از شنیدن صداش تعجب کردم.

فرید_تویی پگاه؟فدات شم.دلت برام تنگ شد.

مثل آدمای معتاد و الکلی حرف میزد که هیچ کنترلی روی حرف زدنشون ندارن.جمله شو کشیده و با غلط بیان کرد.طاقت نیاورم و با دستم مهرانو زدم کنار و کنار فرید نشستم.تا نزدیکش شدم بوی الکل به دماغم خورد.دستمو گرفتم جلوی دهنم و ازش فاصله گرفتم.مسعود و مهران زیر بغل فرید رو گرفتن و از خونه بردنش بیرون.فقط ایستاده بودم و تماشا میکردم.هیچوقت فکر نمیکردم که فرید مشروب بخوره.من از فرید توی ذهنم شخصی مسئولیت پذیر رو درست کرده بودم نه کسی که مست باشه.

مهران بعد از گذاشتن فرید توی ماشینش طرفم اومد و گفت:برو لباساتو بپوش بریم.

همونطور که داشتم به فرید نگاه میکردم که توی ماشین نشسته بود و چشماش بسته بود به مهران گفتم باشه و به خونه رفتم.خوشبختانه هیچکس از عوض کردن لباسم مطلع نشد.همه به قدری خوشحال و سرگرم بودند که توجهی به اطراف نداشتند.

مسعود توی حیاط قدم میزد.با دیدن من لبخند تلخی زد و گفت:نمیخواستم امشب اینجوری ببینیش.اگه میدونستم میره پیش بهناز هیچوقت...

نذاشتم حرفشو ادامه بده و گفتم:اصلا خودتونو ناراحت نکنین.از بیتا جون خداحافظی کنید از طرف من و فرید ازش عذر خواهی کنین.ببخشید.

مسعود_خیلی خوشحال شدم با شما آشنا شدم.فرید باید...

_خب باید برم.بازم ممنون.شب خوبی داشته باشید.

از خونه بیرون اومدم که دیدم مهران تکیه داده به ماشین فرید و به من خیره شده.شرمزده از رفتار فرید سرمو انداختم پایین و گفتم:شما رو هم توی زحمت انداختم.سوئیچ دستتونه؟!

دست به سینه ایستاد و گفت:آره دستمه.میخوای چیکار؟!

_خب باید فرید رو ببرم خونه.غیر از اینه؟!

مهران_به ساعتت نگاه کردی؟!این وقت شب میخوای تک و تنها با یه آدم مست...

از عصبانیت ادامه حرفشو نزد و به سمت صندلی راننده رفت.فهمیدم منظورش چیه.بدون هیچ حرفی صندلی بغل راننده نشستم و به عقب برگشتم و به فرید نگاه کردم.هنوزم نمیتونستم برای خودم توجیح کنم که دلیل رفتار فرید چیه.چشم هاش نیمه باز بود و عرق روی پیشونیش نشسته بود.گونه هاش قرمز شده بود و خیلی آروم نفس میکشید.هیچوقت یه آدم مست رو از نزدیک ندیده بودم.

همونطور که به فرید نگاه میکردم گفتم:چرا اینجوری شد؟!

مهران بازومو گرفت و منو برگردوند و با خشونت گفت:آدم مست دیدن نداره.کمربندتو ببند.

به حرفش گوش دادم و کاری رو که خواست انجام دادم.ماشین رو روشن کرد و گفت:اول تو رو میرسونم خونه و بعد این شازده رو.

_وای نه.نمیشه.با هم میبریمش خونه عمو.طفلی زن عمو با این حال ببینتش...

مهران_از دست تو چکاری بر میاد؟!میخوای چی بهشون بگی؟!فکر میکنی درسته که اینو مست ببینن وقتی تو باهاشی؟!

_آخه اونا میدونن که من امشب با فریدم.

مهران_ببین من اینو تنها میبرم خونه شون.خب؟!تو رو هم میرسونم.حالا خودت بگو.اول کدوم؟!

_اول فرید.

مهران_باشه پس میریم خونه ی فرید.

_آدرسو بلدی؟!

مهران_نه.

_خب پس برو تا من بگم.

چند دقیقه از حرکتمون میگذشت که مهران با صدای خشنی گفت:حالت خوبه؟!

_نه.راستش سردرگمم.نمیدونم چی بگم.من روی فرید یه جور دیگه حساب باز کرده بودم.

مهران_همه اول اینو میگن.

نیم نگاهی به فرید کردم و گفتم:همیشه همینجوریه؟!آخه چرا؟!

مهران_از وقتی که میشناسمش همینجوریه.فرید یه الکلیه.درسته که چهره اش نشون نمیده اما همیشه بوده.

_باورم نمیشه.

نفس عمیقی کشیدم و با ناباوری به گذشته فکر کردم.هیچ کس توی فامیل از فرید رفتار بدی ندیده بود.همیشه مودب بود و سربه زیر.اما تصویری که اون شب ازش دیدم همه ذهنیتمو ازش خراب کرد.

مهران_تو هیچی از فرید نمیدونی.هیچی.

_همه ی خونواده ی ما فکر میکنن که فرید پسر خوبیه.

مهران_خوب؟!خنده داره.اون از خودش یه تصویر دیگه ساخته.فرید آدم نرمالی نیست.

_اما چرا اینجوری شده؟!

مهران_نمیدونم.

سرمو به شیشه تکیه دادم و چشمامو بستم.هنوز هم برام سخت بود که باور کنم فرید یه آدم الکلی و دو شخصیتیه.اصلا باورکردنی نبود.

مهران_میخوای به خونوادت چی بگی؟!

_نمیدونم.اما واقعیتو نمیگم.راستش دلم براش میسوزه.

مهران_تو همیشه انقدر دل نازکی؟!

_فرید مثل داداشمه.در مقابلش احساس مسئولیت میکنم.

مهران_خوش به حال فرید خان.

میدونستم که از شنیدن این حرف عصبانیه.اما چرا؟!واقعا توی چند ساعت نسبت به من احساسی داشت؟نه این مسخره بود.هم مسخره و هم خنده دار.چطور میشه شخصی مثل مهران با این همه زیبایی و محسنات به آدمی مثل من که از نظر زیبایی به گرد پاش هم نمیرسیدم علاقه مند بشه.

صدای آروم فرید باعث شد بهش نگاه کنم.همونطور که چشماش بسته بود داشت حرف میزد.

فرید_پگاه؟پگاه خانوم کجایی؟!ببخش تنهات گذاشتم.بهناز نمیذاشت که...

سکسکه ای کرد و دیگه ادامه ی حرفشو نزد.مهران پوزخندی زد و گفت:حتی توی رویا هم دست از اون دختره عفریته نمیکشه.من نمیدونم چجوری به اون دل بسته.چطوری دلش میاد که تو رو ول کنه و با اون باشه.اون دختری نیست که یه پسر واسه ازدواج دنبالش باشه.یه بار که دیدمش فهمیدم چه دختریه.از اون تیپ آدما که پسرای پولدارو پیدا میکنن تا فقط تیغش بزنن.

من به جای فرید خجالت کشیدم.از اینکه انقدر سست عنصر بود بدم اومد.دیگه حتی دوست نداشتم که ببینمش.چطوری میتونست انقدر دو رو باشه که ادعای عاشقی داشته باشه و همزمان با یه دختر دیگه دوست باشه.اونم دوستی نزدیک.

مهران_خونشون همینه؟!

از فکر اومدم بیرون و به خونه ی فرید نگاه کردم.چراغ ها خاموش بود.حتما خونه نبودند.

_آره همینه.اما نیستن.

مهران_بهتر.خونوادش نبیننش بهتره...

هر دو از ماشین پیاده شدیم.به دور و بر نگاه کردم.کسی نبود.به مهران نگاه کردم که دیدم مشغول گشتن جیب های فریده.

_دنبال کلید خونه میگردی؟!

مهران_آره.ایناهاش.پیداش کردم.ریموت در حیاط کو پس؟!العنتی.

_ولش کن خودم میرم تو باز میکنم.حتما جا گذاشته.

کلید رو داد بهم.خیلی سراسیمه و با عجله در حیاط رو باز کردم و به مهران اشاره کردم که بیاد داخل.دعا میکردم که خونواده ی عمو پیداشون نشه.حداقل تا زمانی که فرید رو به اتاقش میرسوندیم تا بخوابه.نمیخواستم عمو ،فرید رو درحالت مستی ببینه.

مهران خیلی زود وارد حیاط شد و از ماشین پیاده شد.به کمکم اومد تا در حیاط رو ببندیم.بعد از تموم شدن کار سراغ فرید رفتیم.زیر لب چیزهای نا مفهومی میگفت که متوجه نمیشدم.مهران بالاخره با هزار بدبختی از ماشین بیرونش آورد.زیر بغلشو گرفت و گفت:تو راه بیفت جلو منم دنبالت میام.

۸

_میتونی بیاریش؟میخوای کمکت کنم؟!

با کلافگی گفت:گفتم برو.رو حرف من حرف نزن.

_باشه.چرا میزنی؟!

فرید رو کشید بالا و گفت:آخه نمیدونم این پسرعموی خنگ تو چه فکری کرده که شب مست کرده.اونم کجا؟!تو مهمونی مسعود که تو هم هستی.واقعا که عقلشو از دست داده.

بالاخره با کلی زحمت فرید رو به اتاقش رسوندیم.مهران خیلی آروم فرید رو گذاشت روی تخت و گفت:باید لباساشو در بیاریم.اینجوری خونوادش شک میکنن.

مشغول در آوردن کفشاش شد و منم برای اینکه کمکش کنم خواستم کتشو در بیارم.بهش نزدیک شدم و دست فرید رو خیلی آروم بلند کردم و خواستم آستینشو در بیارم که یک دفعه چشماشو باز کرد و وقتی که منو دید لبخندی زد و گفت:تو اینجایی پگاه؟بیا بغلم.

قبل از اینکه بتونم خودمو ازش دور کنم مچ دستمو گرفت و منو انداخت روی خودش.با اینکه مست بود اما نیروی عجیبی داشت.مچ دستمو هنوز محکم گرفته بود.سرم افتاده بود کنار صورتش.بوی الکل داشت حالمو بد میکرد.همونطور که داشتم

تقلا میکردم که از بغلش بیام بیرون مهران با خشونت دستاشو دور کمرم حلقه کرد و منو کشید کنار.هولم داد به سمت عقب و با عصبانیت به سمت فرید هجوم برد.

مهران_شیطونه میگه بزنم لت و پارش کنم پسره ی عوضیو.

دستشو برد بالا و خواست یه سیلی به صورت فرید بزنه که خیلی سریع دستشو گرفتم و گفتم:ولش کن مهران.اون الان مسته.حالیش که نیست.

نگاهی به من انداخت و دوباره به فرید نگاه کرد.کلافه و عصبی بود.از سر حرص و عصبانیت نفس عمیقی کشید و گفت:تو نمیخواد کمک کنی.برو بیرون.

_آخه...

سرم داد کشید و گفت:میگم برو بیرون.زود باش.

با ناراحتی دستشو ول کردم و از اتاق اومدم بیرون.از دستش عصبانی بودم.چطور به خودش جرئت میداد سرم داد بکشه؟مگه من کلفتش بودم.اصلا ازش کمک نخواسته بودم .کاش خودم تنهایی فرید رو میاوردم.اما بعد تازه فهمیدم چطوری میتونستم فرید رو بیارم وقتی که حتی نمیتونستم بلندش کنم.

بالاخره بعد از چند دقیقه مهران از اتاق اومد بیرون و گفت:تموم شد.فکر نکنم تا صبح بیدار بشه.

بدون اینکه نگاهش کنم و حرفی بهش بزنم راه افتادم به سمت در ورودی.

مهران_پگاه؟چت شد؟!

کفشامو پام کردم و گفتم:ممنون از اینکه بهمون کمک کردی اما من کارت دعوت نفرستاده بودم.

مهران_داری چی میگی؟این حرفا چیه؟!

دستمو گرفت و منو بلند کرد.خیره شد به چشمام و گفت:چی میگی؟مگه من چی گفتم؟!

دستمو تکون دادم و گفتم:دستتو به من نزن.

از خونه اومدم بیرون که دوباره دنبالم اومد و اینبار دستمو محکم گرفت ومنو به سمت خودش برگردوند.انقدر حرکتش ناگهانی بود که وقتی برگشتم ناخودآگاه صورتم خورد به سینه اش.قدش خیلی بلند بود و من مقابلش مثل یه گنجشک بودم.درد شدیدی تو بینی ام پیچید.دستمو گذاشتم روی دماغم و از زور درد گفتم:آی دماغم.درد گرفت.

با دیدن عکس العمل من دستپاچه شد و سرمو گرفت بالا.

مهران_ببینمت.چی شد؟!

حس میکردم دماغم تبدیل به یه گلوله آتیش شده.باورم نمیشد که فقط به خاطر برخورد با سینه ی مهران انقدر درد گرفته باشه.

مهران_خدا رو شکر.هیچی نشد.درد میکنه؟!

_اوهوم.

مهران_ببخشید.معذرت میخوام.یه دفعه نفهمیدم چی شد.

سرمو از بین دستاش آوردم بیرون و گفتم:تو خیلی وحشی هستی.اینو میدونستی؟!

دوباره شروع کردم به ماساژ بینی ام.به جای اینکه از حرفم عصبی بشه خندید و گفت:من نمیدونستم تو انقدر کوچولو و ظریفی.ببخشید.دست خودم نبود.میخوای ببرمت دکتر؟!

با حرص گفتم:برو خودتو مسخره کن.

چند دقیقه بینمون سکوت برقرار شد.درد بینی ام هم از بین رفت.برای اینکه حواسمو پرت کنه گفت:خب شازده رو فرستادیم خونشون.خونه شما کجاست پرنسس؟!

همونطور که به سمت در حیاط میرفتم گفتم:خونه ی ما یه نیم ساعتی با اینجا فاصله داره.البته با ماشین.مجبورم تاکسی بگیرم.

مهران_مجبوری؟پس من چیم؟!

با کنجکاوی نگاش کردم که گفت:قرارمون این بود که اول فرید رو برسونیم بعد تو رو.درسته؟

_خب آره.

مهران_خب پس میرسونمت.باشه؟

_خیل خب.حوصله ندارم دوباره بخورم بهت و ضربه مغزی بشم.

وقتی دید با لحن شوخی جوابشو دادم خندید و گفت:خب این شد یه چیزی.حالا سواره بریم یا پیاده؟!

همون لحظه صدای قار و قور شکمم بلند شد.از خجالت سرمو انداختم پایین و دستمو گذاشتم روی شکمم.

مهران_میخوای بریم یه چیزی بخوریم؟!

_آره فکر خوبیه.اما زود.

مهران_باشه.زود.اینجا پیتزا فروشی،کافی شاپی پیدا میشه؟!

_آره.یه خیابون فاصله داره.

مهران_خب پس بریم.

بالاخره از خونه ی عمو بیرون اومدیم.نگاهی به اتاق فرید کردم که از توی کوچه هم معلوم بود و گفتم:خیلی نگرانشم.

مهران دستمو گرفت و همونطور که راه میرفت منو دنبال خودش میکشید.

مهران_بیا دختره دل نازک.اون همیشه کارش همینه.نمیخواد دلت براش بسوزه.

_یواش مهران.خیلی تند راه میری.

مهران_هیس حرف نباشه.

خنده ریزی کرد و دیگه چیزی نگفت.کنارش بودن احساس آرامش بهم میداد.دوست نداشتم که لحظه ای از این با هم بودن رو هدر بدم.نه میخواستم طوری رفتار کنم که فکر کنه ازش خوشم اومده و نه میخواستم سرد باشم.

تا رسیدن به کافی شاپ هیچ حرفی نزدم.چهره اش در هم بود و گرفته.دیگه از اون مهران شاد و شنگول خبری نبود.نمیدونستم به چی فکر میکنه شاید مثل من داشت به رفتار فرید فکر میکرد.هردفعه که به رفتار و حرفای فرید فکر میکردم عصبی میشدم.مخصوصا وقتی دستمو گرفت و منو توی بغلش انداخت.میدونستم که مهران از این حرکتش حسابی ناراحت شده و اگه من نبودم کتک مفصلی به فرید میزد.

روی پیتزام سس ریخت و گفت:به چی فکر میکنی انقدر سگرمه هات توی همه؟

یک قارچ از پیتزا برداشتم و گفتم:به فرید.تو به چی فکر میکنی؟!

مهران_منم به پسر عموی جنابعالی.

_ببین مهران.درسته که فرید کار اشتباهی کرده اما تو همش داری مسخره اش میکنی.

مهران_بهت برمیخوره؟!

_معلومه که برمیخوره.هرچی باشه پسرعمومه.از یه خونواده ایم.

مهران_ببخشید که باعث ناراحتیتون شدم سرکار خانوم.

با ناراحتی تیکه پیتزا رو گذاشت سر جاش و به بیرون خیره شد.سرمو با تاسف تکون دادم و ناخودآگاه چشمم افتاد به میز بغلی.دو تا دختر تقریبا همسن من که هردو آرایش غلیظی داشتند و با شیطنت به من و مهران نگاه میکردند.حدس زدم که دارن توی ذهنشون نقشه میکشن.وقتی دیدن نگاهشون میکنم سرشونو برگردوندن و خودشو سرگرم حرف زدن با هم کردند.برای اینکه مهران رو از اون حال بیارم بیرون و اذیتش کنم گفتم:مثل اینکه اون دو تا خانوم با شما کار دارن.

با گیجی نگاهم کرد و گفت:چی؟!

تکیه دادم به صندلی و با تمسخر گفتم:اون دوتا دختر میز بغلی چششون تورو گرفته.

نگاهی به دخترا انداخت و گفت:داری منو مسخره میکنی؟!

_نه چه مسخره ای.داشتن نگات میکردن و یه چیزایی به هم میگفتن.

نگاهی به پیتزام کرد و گفت:هنوز تموم نشده؟!

_نه.

یک دفعه از جاش بلند شد و ظرفای پیتزا رو برداشت و گفت:میریم بیرون میخوریم.بلند شو عزیزم.

کلمه عزیزم رو با محبت و بلند ادا کرد.طوری که دو تا دختر میز بغلی نگاهمون کردند.مثل بچه های حرف گوش دنبال مهران راه افتادم و بعد از حساب کردن پول پیتزا از کافی شاپ اومدیم بیرون.

_چت شد یهو؟!

به جای اینکه جوابمو بده گفت:خونتون خیلی تا اینجا فاصله داره؟!

_نه.

مهران_خب پس آروم میریم که هم پیتزامونو بخوریم هم حرف بزنیم.

_زشته وسط خیابون.

مهران_اصلا هم زشت نیست.یه بار تجربه میکنیم.بده؟!

مونده بودم چه جوابی بهش بدم.فقط نگاهش کردم که گفت:از نگاه های خیره ی اون دو تا خوشم نیومد.

_چی؟!

مهران_من خوشم نمیاد یه دختر همش بهم زل بزنه.حالا راه بیفت.

متعجب از اخلاق عجیبش دنبالش راه افتادم.میخواستم ازش بپرسم چرا اینطوری هستی اما ترجیح دادم نپرسم.وقتی درست و حسابی جوابمو نمیداد چرا خودمو جلوش کوچیک میکردم.

در جعبه پیتزا رو باز کرد و یه تیکه بهم داد و گفت:بخور تا ضعف نکردی.

_ممنون.

از کاراش و حرفاش تعجب میکردم.تاحالا پسری رو ندیده بودم که از نگاه خیره ی دخترا ناراحت بشه اونم کسی مثل مهران رو.

بدون اینکه حرفی بزنیم مشغول خوردن پیتزا شدیم.راستش اصلا بهم مزه نداد.غذا خوردن حین راه رفتن خیلی خسته کننده بود.

بالاخره به سر کوچه خونه مون رسیدیم.

_ته کوچه خونه ی ماست.

نگاهی به صورتم کرد و دستشو آورد جلوی صورتم.خودمو عقب کشیدم که گفت:نترس.پنجولت نمیگیرم.

بی حرکت ایستادم که با انگشت شستش گوشه لبمو پاک کرد و گفت:گوشه لبت سس بود.چقدر تو غذا بد میخوری.اصلا بهت نمیاد.

_جنابعالی نذاشتی من درست غذا بخورم.کدوم آدم عاقلی وقتی داره راه میره پیتزا میخوره؟!

مهران_دفعه های دیگه میبرمت یه جایی که با خیال راحت بشینی و غذا بخوری!

۹

دفعه های دیگه؟این حرفش چه معنی میتونست داشته باشه؟!یعنی با هم دوست بشیم؟!

فقط نگاهش کردم.دلم میخواست خودش حرف بزنه تا اینکه من فکر کنم.

مهران_راستی یه چیزی یادت رفت!

_چی؟!

مهران_گردنبند.

_اوه.بیا.یادم رفته بود.

گردنبند رو دادم دستش و گفتم:قولت که یادت نرفته.مواظبش باش.

مهران_باشه.حالا انقدر بگو تا گمش کنم.

_خدا نکنه.

مهران_میشه شماره تلفنتو بدی؟!

_واسه ی چی؟

مهران_واسه اینکه زنگ بزنم بهت بگم بیای کجا اینو بهت بدم.

_باشه.

بعد از دادن شماره ی موبایلم گفتم:خب من دیگه برم.خیلی بهت زحمت دادم.بابت امشب خیلی ممنون.

مهران با همون لبخند همیشگیش بهم گفت:خواهش میکنم.این وظیفه م بود که بهت کمک کنم.این شبو از یادم نمیره چون با تو بودم.

دوباره با شنیدن حرفش شرمنده شدم و خجالت کشیدم.

_پس من میرم.بازم ممنون.

مهران_صبر میکنم تا بری خونه.خب؟!حالا برو.

_پس...خداحافظ.

مهران_خدا به همرات.خوابای خوب ببینی.

دیگه طاقت نگاه کردن بهشو نداشتم.سرمو انداختم پایین و به سمت خونه راه افتادم.تا وقتی که وارد خونه شدم هنوز سر کوچه ایستاده بود و نگاهم میکرد.باورم نمیشد که همچین پسری به من اهمیت بده.خودمو خیلی دست کم گرفته بودم.

***

وارد خونه شدم و با صدای بلند گفتم:سلام.من اومدم!

اما هیچ صدایی نمیومد.دوباره گفتم سلام اما جوابم باز سکوت بود.کفشامو در آوردم و گفتم:کسی خونه نیست؟بابا؟مامان؟!

نگاهی به دور و بر خونه انداختم اما نبودند.از اینکه کسی خونه نبود ناراحت شدم.رفتم آشپزخونه تا یه لیوان آب برای خودم بریزم که دیدم برام یادداشت نوشتند و به در یخچال زدند.

"پگاه من و بابات رفتیم بیرون.احتمالا آخر شب برمیگردیم.مواظب خودت باش."

با ناراحتی کاغذو مچاله کردم و انداختمش توی سطل آشغال.همیشه کارشون بود.وقتی که با هم آشتی میکردند میرفتند بیرون.نه به اون شوری شور نه به این بی نمکی.نه به وقتی که وقتی دعوا میکردند میزدند سر و کله هم و نه زمانی که آشتی میکردند.

مشغول عوض کردن لباسام بودم که موبایلم زنگ زد.حدس زدم که باید مهران باشه.از این فکر خیلی سریع جواب دادم.

_بله؟!

مهران_سلام.خوبی؟

_سلام.مرسی.تو کجایی؟!

مهران_من تو راه خونه ام.یه ربع دیگه میرسم.مشکلی که پیش نیومد؟!

_نه.فعلا که مامان و بابا خونه نیستن.

مهران_پس تنهایی؟

_آره.

مهران_نمیترسی؟

_نه بابا.عادت کردم.

مهران_بابت شام معذرت میخوام.میدونم که غذا بهت نچسبید.

_اشکال نداره...مهم نیست.

و توی دلم گفتم دفعه های بعد.

مهران_از فرید خبری نیست؟!

_نه.

مهران_اون دیگه از شرمندگی طرفت نمیاد.

_چی بگم؟!هنوزم از دستش شکارم.

مهران_هنوزم دلیل این همه ناراحتیتو نمیفهمم.

_خب بالاخره فرید پسر عمومه.من احترام زیادی واسش قائلم.هیچوقت فکر نمیکردم اینجور آدمی باشه.حرفاش هم...

مهران_نکنه بهش علاقه داری؟

_نه.اصلا...

مهران_پس چی؟!

میخواستم جوابشو بدم که حس کردم صدای باز شدن در اتاق اومد.برای لحظه ای فکر کردم که مامان و بابا برگشتند.

به سمت در اتاق برگشتم که دیدم در کاملا بازه.عجیب بود!من در رو نیمه باز گذاشته بودم.

_یه لحظه گوشی مهران.

مهران_کار داری میخوای قطع کنم.

_نه.گوشی دستت.

همونطور که به سمت در اتاق میرفتم گفتم:بابا شمایید؟کی برگشتید؟!

نگاهی به راهرو انداختم که حس کردم نسیم خنکی به پشت سرم خورد.وحشت زده برگشتم به سمت عقب که دیدم پنجره بازه.حقیقتا ترسیده بودم.برای یک لحظه فکر کردم که دزد یا روحی در کار باشه.نفس راحتی کشیدم و شروع کردم با مهران حرف زدن.

_ببخشید.یه لحظه فکر کردم بابام برگشته.

مهران_آهان.مطمئنی که نمیترسی؟

_تو منو دست کم گرفتی؟!

مهران_خب بالاخره یه دختر تنها توی یه خونه.اونم این وقت شب ترس داره.

_اولین بارم نیست که.

مهران_بابا تسلیم.تو راست میگی.حالا میخوای برگردم پیشت تا خونوادت بیان؟

_نه.دیگه چی؟بابام تورو تو خونه ببینه پوست از سرم میکنه.

مهران_شوخی کردم.آخه دخترا ترسوان.

_انقدر منو مسخره نکن.

مهران_باشه.قول میدم...من دیگه برم.ببخش.

_مرسی که زنگ زدی.

مهران_خواهش میکنم.شبت بخیر.

_شب تو هم بخیر.خداحافظ.

بعد از پایان تماس روی تختم دراز کشیدم و زل زدم به در.یه جورایی ترسیده بودم.برای اینکه آروم تر بشم خودمو قانع کردم که باد باعث باز شدن در شده.یاد فیلم های ترسناک افتاده بودم.نمیدونم چرا اونطوری شده بودم.من بیشتر وقتا تنها بودم.وقتی که بابا و مامان با هم قهر میکردند و هر کدوم گاهی اوقات شب ها منو تنها میگذاشتند و به خونه ی یه نفر پناه میردند.

ترس عجیبی داشتم.شاید خنده دار بود اما دلم میخواست که شب توی کوچه بمونم تا توی اتاقم.بالاخره نتونستم طاقت بیارم.از اتاق رفتم بیرون و همه لامپ های خونه رو روشن کردم.بعد هم تلویزیون رو روشن کردم و صداشو زیاد کردم.اما همه ش حس میکردم یه نفر نگاهم میکنه.یه چیزی رو حس میکردم که قبلا احساس نمیکردم.زیر لب شروع کردم برای خودم شعری خوندن و مشغول درست کردن چایی بودم که حس عجیبی بهم دست داد.بیشتر شبیه این بود که یه چیزی با شدت بهم برخورد کرده.یه شی سنگین و پرقدرت.ناخودآگاه چشمام بسته شد و افتادم روی زمین.

***

توی تاریکی دست و پا میزدم.ضربات ممتدی که به بدنم میخورد رو نمیتونستم تحمل کنم.اما چیزی نمیدیدم.حس میکردم که یه نفر با پاش میزنه به شکمم.اما قدرت اینکه از خودم دفاع کنم نداشتم.انگار که به موجودی فلج تبدیل شده بودم که قدرت حرکت و دفاع از خودش رو نداشت.لگد هایی که به شکم و پهلوم میخورد به قدری محکم بود که حس میکردم تمام دل و روده ام داره از داخل منفجر میشه اما کاری نمیتونستم بکنم.فقط جیغ میزدم و التماس میکردم.

_توروخدا نزن.نزن بی انصاف.من بچه توی شکمم دارم.نزن.آخ!

***

یکدفعه چشمام باز شد.نور لامپ آشپزخونه چشمامو اذیت کرد.روی زمین افتاده بودم و حس میکردم که از دماغم خون میاد.هنوز نمیتونستم درک کنم که چرا افتادم زمین.تنها چیزی که یادمه التماس هام بود و ضربه هایی که به شکمم میخورد.قدرت حرکت کردن نداشتم.دستی به دماغم کشیدم و نگاهش کردم.داشت از دماغم خون میومد.وحشت کرده بودم.خواستم از جام بلند بشم که درد عظیمی رو توی پهلوها و شکمم حس کردم.جیغی کشیدم و دستمو گذاشتم روی شکمم.با به یادآوردن لگد هایی که به شکمم میخورد سراسیمه لباسمو زدم بالا...

خدای من؟!من چی میدیدم!

۱۰

باور کردنی نبود.نمیتونستم چیزی رو که با چشمام میدیدم باور کنم.

جلوی آینه ایستادم و تی شرتمو در آوردم.با دیدن چیزی که دیدم جیغی از وحشت کشیدم و به بدنم دست کشیدم.شکم و پهلو هام کبود بود.انگار که تازه کتک خورده باشم.یاد چیزی که دیدم افتادم.پس من خواب نبودم؟بیدار بودم؟یکی به من ضربه زده بود؟باورم نمیشد.چطور ممکن بود.من فقط حس کردم که یه چیزی بهم خورد و بعد بیهوش شدم.تاریکی،التماس،ضربه هایی که به بدنم میخورد،حرف هایی که از دهنم بیرون میومد.همه واقعی بود.همه چیز حقیقی بود.من خواب نبودم.اما چطور ممکنه؟!چطور چنین چیزی میتونه حقیقت داشته باشه؟

ناخودآگاه یاد حرفی افتادم که زدم.من بچه داشتم؟حامله بودم؟وحشت زده به شکمم نگاه کردم.صاف بود اما حسی به من میگفت که چیزی توی وجودم بوده و حالا نیست.همه ی بدنم از ترس عرق کرده بود.فکر میکردم که یه نفر داره نگاهم میکنه.توی سرم پر از سوال بود و نمیدونستم که چطوری به جواب برسم؟چه بلایی سرم اومده بود؟چه اتفاقی واسم افتاده بود؟غیر ممکن بود که کبودی بدون دلیل روی بدنم بوجود بیاد؟من درد رو با تموم وجودم حس کردم.از ته دلم فریاد میکشیدم و التماس میکردم.انگار که واقعا برام اتفاق افتاده بود.نگاهی به خودم توی آینه انداختم.چشمام از شدت ترس و تعجب نزدیک بود از حدقه بزنه بیرون.روی پیشونیم عرق نشسته بود و رنگم به سفیدی گچ شده بود.رنگ لب هام دیگه قرمز نبود.سفید بود.از دیدن خودم وحشت کردم.چه بلایی داشت به سرم میومد؟!

یکدفعه به سرم زد و چند تا سیلی به صورتم زدم.میخواستم با اینکارم ثابت کنم که خواب بودم و همه چیز خواب بوده.اما نه.من بیدار بودم وهمه چیز توی بیداری اتفاق افتاده بود.چه توضیحی برای اتفاقی که برای من افتاده بود وجود داشت؟چرا اون حالت عجیب به من دست داده بود؟انگار وارد یه زمان و مکان دیگه شده بودم.جدا از این دنیا.جایی که سرتاسر تاریکی بود .چشمامو بستم و سعی کردم اون صحنه رو به یاد بیارم.اولین چیزی که یادم اومد سرما بود.درست بود که توی اون لحظه سرما رو حس نکردم اما وقتی بهش فکر کردم حس میکردم حتی تا مغز استخوانم هم یخ زده.چشمامو باز کردم و نگاهی به دستام کردم.از شدت سرما و ترس حس میکردم موهای دستم سیخ شده.پوست دست هامو ماساژ دادم و دوباره فکر کردم.سعی کردم یه چیزی به یاد بیارم.چهره ی کسی که با لگد بهم ضربه میزد.مطمئن بودم که یه نفر با پا داشت منو میزد.اما صورتش رو نمیدیدم.من حتی پاهاش رو هم ندیدم.همه چیز به قدری سیاه و تاریک بود که قادر به دیدن چیزی نبودم.کم کم احساس کردم که انرژی بدنم داره از بین میره.بدنم بی حس شده بود.یک دفعه زانو هام قدرت خودشو از دست داد و برای لحظه ای فکر کردم که پایی دیگه ندارم.افتادم روی زمین و از برخورد سرم با زمین جلوگیری کردم.دستامو حائل بدنم کردم و خواستم بلند بشم اما نتونستم.انگار که پاهام وجود نداشت.هول شده بودم.با مشت چندین بار روی پاهام زدم و زیر لب گفتم:چه مرگم شده؟!چرا اینجوری شدم؟!اه!

برای چند دقیقه به پاهام خیره شدم و کم کم حس کردم که دارم به حالت عادی برمیگردم.همه ی قدرتمو جمع کردم و به پاهام فشار آوردم.خوشحال از اینکه میتونم بلند بشم لبخندی زدم.تی شرتمو از روی زمین برداشتم و پوشیدم اما باز نگاهم به کبودی ها افتاد.

ترس،تعجب،درد و کنجکاوی احساساتی بود که با هم به مغزم هجوم آورده بود.هیچی رو نمیتونستم برای خودم توجیه کنم.واقعا حال خودم نبودم.احساس خستگی میکردم.برای لحظه ای به تختم فکر کردم و خواب.توی اون لحظات حال خودم نبود.انگار که نیرویی منو به سمت اتاق خوابم میبرد.با نگاهی خیره به سمت اتاقم رفتم.حتی پلک هم نمیزدم.

***

مامان_پاشو دختر.مگه کلاس نداری؟!چقدر میخوابی؟!

چشمام بسته بود و صدای مامانم انگار که از دور دست ها میومد.از یه جای دور.به زحمت پلک هامو روی هم فشار دادم و زیرلب گفتم:میخوام بخوابم.

اما صدام به قدری آروم بود که مامانم نشنید.

مامان_چی گفتی؟!بلند شو دختر.ساعت دوازدهه.مگه ساعت دو کلاس نداری؟تا نهار بخوری و بری حموم میشه ۲.پاشو دختر.

به زور چشمامو باز کردم.همه چی در نظرم تیره و تار بود.با پشت دست چشمامو فشار دادم.برای لحظه ای همه جا سیاه شد و دوباره همه چی به حالت عادی برگشت.حالا به مامانم نگاه میکردم که مشغول برداشتن لباس هام بود که روی زمین افتاده بود.قدرت حرکت کردن نداشتم.فقط میتونستم با چشمام به همه جا نگاه کنم.

مامانم همونطور که مشغول جمع کردن بود گفت:صد بار بهت گفتم لباساتو نناز وسط اتاق.آخه چرا به حرف گوش نمیدی؟!

همیشه اخلاق مامانم همینطور بود.همیشه سرکوفت میزد.هیچ چیز مطابق میلش نبود مگر اینکه خودش در درست کردنش دستی داشته باشد.تمام خونه به سلیقه ی مامان تزئین میشد حتی من توی تزئین اتاقم اختیار دار نبودم.همه چیز باید سر جای خودش بود.وقتی که کوچکتر بودم عروسک هارو خودش انتخاب میکرد و به دستم میداد اما من از عروسک متنفر بودم.روحیه ی پسرونه ای داشتم.از ماشین بازی بیشتر خوشم میومد تا عروسک بازی.از همون بچگی هم حس میکردم که تفاوتی بین من و دخترهای فامیل هست.من روحیه ی خشن و جنگجو داشتم،با پسرهای فامیل هم بازی بودم اما مامانم همیشه با دیدن رفتارهام بدور از چشم بابا سیلی به صورتم میزد و مجبورم میکرد که به بابا هیچی نگم.بچگیم با ترس از مامان و سیلی هاش تموم شد.از وقتی که وارد دبیرستان شدم کنترلش روی من کمتر شد.انگار که بابا فهمیده بود مامان چقدر اذیتم میکنه.از مامانم متنفر نبودم اما ازش میترسیدم.اما بابا برام حکم فرشته رو داشت.همیشه دعا میکردم که زودتر به خونه بیاد تا من باهاش باشم.

شاید خنده دار بود اما وقتی داستان سیندرلا رو میخوندم شخصیت نامادری سیندرلا رو مامانم فرض میکردم.بد اخلاق و عبوس و دنبال بهانه ای برای کتک زدن و مسخره کردن.همیشه این احساس مامانم برام نامفهوم بود.فکر میکردم که چرا باید اینطور باشه و هیچوقت به نتیجه ای نمیرسیدم.هیچوقت...

از فکر به گذشته اومدم بیرون.مامانم خیلی وقت پیش از اتاق رفته بود بیرون.نگاهی به سقف اتاق انداختم و تازه یاد اتفاقات دیشب افتادم.فرید،مهمونی،مهران و از همه مهمتر اون خواب یا بهتر بگم بیداری.اسمشو نمیدونستم چی بذارم.دوباره وحشت سرتاسر وجودمو گرفت.همونطور که دراز کشیده بودم به شکمم نگاه کردم.

خدای من باورم نمیشد؟!هیچ اثری از کبودی نبود.با ناباوری سر جام نشستم و دوباره نگاه کردم.هیچ چیزی نبود.نه درد و کوفتگی و نه کبودی.هیچ چیزی.دو باره و سه باره نگاه کردم.باورم نمیشد.گیج شده بودم.مطمئن بودم که دیشب اون اتفاق برام افتاد.اما حالا...

کم کم داشتم به عقل خودم شک میکردم.دوباره از جام بلند شدم و جلو آینه ایستادم.دوباره لباسمو در آوردم و به تمام بدنم نگاه کردم.هیچی نبود.اما من مطمئن بودم که کبودی داشتم.من دیوونه نشده بودم.نه همچین چیزی نبود.کاملا در سلامت عقلی بودم که اون اتفاق افتاد.

همونطور که داشتم بدن خودمو وارسی میکردم زیر لب با خودم حرف میزدم.

_نه این امکان نداره.خودم با همین دو تا چشمام دیدم که کبودی بود.مگه میشه همچین چیزی؟!مطمئنا خواب نبودم.حاضرم قسم بخورم که همه ی اتفاقای دیشب واقعی بود.من درد رو حس کردم.

تازه یاد دماغم افتادم که ازش خون میومد و من مطمئن بودم که با همون دماغ و لب خونی به خواب رفتم.اما حالا هیچ چیزی نبود.مثل دیوونه ها به پشت لب و دماغم دست کشیدم اما چیزی نبود.اختیارم دست خودم نبود.به آینه نزدیکتر شده

و داخل بینی ام رو نگاه کردم.فکر میکردم که حداقل باید لخته ی خون یا چیزی شبیه به اون وجود داشته باشه اما نبود.نا امید از نبودن چیزی به اتاقم نگاه کردم.سعی کردم که دیشب رو به یاد بیارم.وقتی که به سمت اتاقم میرفتم.اما هیچی یادم نمیومد.انگار که حافظه ام پاک شده بود.انگار زمانی که من از پذیرایی به اتاقم رفتم کاملا از ذهنم پاک شده بود.فشار زیادی به مغزم آوردم اما هیچ نتیجه ای نمیگرفتم.کلافه از اینکه چیزی یادم نمیاد چنگی به موهام زدم و دوباره با خودم شروع کردم به حرف زدن.

_باید بفهمم چه بلایی به سرم میاد.نکنه که...

نمیخواستم فکرمو به زبون بیارم.میترسیدم.از فکر خودم وحشت کردم.صحنه های دیشب توی ذهنم مرور شد.باز شدن ناگهانی در.نسیم خنکی که به پشت سرم خورد،احساس اینکه یه نفر بهم زل زده و بعد تاریکی و کتک خوردن از یه شخصی که نمیدونستم کیه.کبودی های بدنم و حالا فراموشی.پاک شدن حافظه زمانی ام وقتی که به اتاق خودم برمیگشتم.

یه اتفاق ماورا الطبیعیه داشت رخ میداد؟!

یاد کتابی افتادم که در این زمینه خونده بودم.گم شدن توی زمان و مکان و احساس اینکه کس دیگه ای هستی و در زمان دیگه.به هم خوردن ناگهانی در و صداهای عجیب و غریب که از اطراف خونه به گوش میرسید.احساس اینکه یه نفر داره نگاهت میکنه.من مورد هدف یک روح قرار گرفته بودم؟!

لحظه ای از این فکر خنده ام گرفت.دوست نداشتم که باور کنم.نه اینطوری نبود.شاید همه چیز یه خواب بود.اما نه.چطور ممکنه خواب باشه.من با مهران تلفنی حرف زدم.پس خوابی در کار نبود.اما میخواستم خودمو گول بزنم.نمیخواستم به چیزی به نام روح فکر کنم.حتی تصورشم منو تا حد مرگ میترسوند.

اما نمیشد.اتفاقی که برام افتاده بود قابل انکار نبود.همه چیز واضح و روشن بود.

از این همه فکر خسته شده بودم.نمیخواستم که دیگه فکر کنم.برای فرار از این همه حدس و گمان به سمت حمام رفتم تا بلکه قدری از خستگیم از بین بره.سعی کردم ذهن خودمو منحرف کنم.به فرید فکر کردم.فرید مست کرده بود.چطوری میتونست همچین آدمی باشه؟!

اما دوباره یاد دیشب افتادم.ذهنم حقیقتا درگیر بود.نمیتونستم خودمو کنترل کنم.دیگه هیچ چیزی برام اهمیت نداشت به جز فهمیدن رازی که پشت اون اتفاق بود.باید میفهمیدم چه بلایی به سرم اومده.

***

نگاهم خیره شده به میز و مشغول خوردن نهار بودم.بدون اینکه پلک بزنم قاشقی از برنج رو توی دهنم گذاشتم و به سوالی که میخواستم از مامانم بپرسم فکر کردم.یه بار دیگه توی ذهنم مرورش کردم و بعد با لحن شمرده ای گفتم:مامان یه سوالی داشتم!

مامان_بگو...

_از وقتی که یادمه ما توی این خونه ایم.چند ساله اینجارو بابا خریده؟!

خونه ای که ما توش زندگی میکردیم بزرگ بود.دو طبقه داشت و یک حیاط وسیع که پر از انواع و اقسام گل ها و درختا بود.طبقه ی اول شامل پذیرایی و آشپزخونه و سرویس بهداشتی بود و طبقه ی دوم که با پله هایی مارپیچی با طبقه اول ارتباط داشت شامل اتاق خواب و حمام و یک نشیمن ساده و بالکنی که به سمت حیاط بود.اتاق من به سمت کوچه بود.ترجیح میدادم از حیاط دوری کنم.توی بچگی هم از بازی کردن توی حیاط زیاد خوشم نمیومد.حرفای بچه های فامیل که راجع به جن و روح حرف میزدند باعث میشد که ترس عجیبی از حیاط داشته باشم.

مامان_چی شد یاد این موضوع افتادی؟!

بالاخره از خیره نگاه کردن به میز دست برداشتم و به مامانم نگاه کردم که انگار دستپاچه به نظر میرسید.بدون اینکه نگاهم کنه گفت:خب فکر کنم یه سی سالی میشه.چطور؟

_سی سال؟یعنی قبل اینکه با شما ازدواج کنه اینجارو داشت؟!

مامان_خب آره.چه سوالایی میپرسی؟!

_من فکر میکردم این خونه رو به خاطر ازدواج با شما خریده.اما انگار که یه خلا زمانی ۵ساله وجود داره.

با زدن این حرف ،مامانم دست از کار کشید و به سمتم برگشت.سعی میکرد که ظاهر خودشو حفظ کنه اما چشماش...با دیدن چشمای مامانم تعجب کردم.یک حالت ترس توی چهره اش بود.مثل بچه هایی که کار خطایی کردند و نمیخوان اعتراف کنند.

۱۱

مامان_منظورت چیه؟!

خودمم نمیدونستم چه منظوری دارم.فقط یه کنجکاوی ساده بود؟نه.از این بیشتر بود.فکری که میکردم زیاد خوب به نظر نمیرسید.توی حموم و زیر دوش به روحی فکر میکردم که قبلا توی خونه وجود داشته.شاید روح صاحب سابق خونه بود...خودم هم از فکر کردن به این موضوع خنده ام میگرفت.به نظرم زیادی فیلم ترسناک دیده بودم.

ناخودآگاه یه سوال تازه به ذهنم رسید.

_مامان بابا اینجارو خودش ساخته یا از یکی خریده؟!

این بار با پرسیدن این سوال حاضر بودم قسم بخوردم که مامانم رنگش پرید و دستاش شروع کرد به طرز خفیفی لرزیدن.اما خیلی زود به خودش مسلط شد و دوباره خودشو سرگرم شستن ظرف ها کرد.همونطور که داشت ظرف میشست

گفت:نه خودش ساخت.اینجا یه زمین بود.اینجور که بابات میگه خودش با دستای خودش و زحمت زیاد اینجارو درست کرده.

تیرم به سنگ خورده بود.پس پای روح صاحب سابق خونه وسط نبود.از شنیدن این حرف پکر شدم.لب و لوچه ام آویزون شد که مامانم گفت:حالا چی شده میپرسی؟تو هیچوقت راجع به خونه کنجکاوی نمیکردی.

شونه هامو با بی تفاوتی تکون دادم و گفتم:محض کنجکاوی...

مامانم هم دیگه حرفی نزد.هر دو به فکر رفته بودیم.دلیل تفکر خودمو میدونستم اما مامان...واقعا چرا دستپاچه شده بود؟مگه من سوال بی ربط و بدی پرسیده بودم؟واقعا گیج شده بودم.اتفاق دیشب و حالا رفتار مامان؟همه چیز شک برانگیز بود.انگار که واقعا یه چیزی بود که من ازش بیخبر بودم و تازه داشتم میفهمیدم که چه خبره؟!

از جام بلند شدم و بعد از تشکر از مامان به خاطر غذا به اتاقم رفتم.نباید به چیزی فکر میکردم.از فکر به اون موضوع میترسیدم.به قدری وحشت کرده بودم که در اتاق رو باز گذاشتم و مثل احمق ها صندلی رو گذاشتم جلوی در.نمیخواستم به مامان یا بابا حرفی بزنم.حتما مسخره ام میکردند ومیگفتند که خواب نما شدم.هرکی دیگه هم بود همین فکرو میکرد.کدوم آدم عاقلی باور میکرد که من یکدفعه بیهوش شدم و اون بلا به سرم اومده؟!نباید به کسی چیزی میگفتم نه تا وقتی که مطمئن نشده بودم.

برای لحظه ای یاد مهران افتادم.یاد نگاهش و حرف زدنش.آهی کشیدم و غرق در رویا شدم.وقتی که نزدیکم بود و به صورتم خیره شده بود.وقتی که سعی کردم انگشتای دستمو بین انگشتاش بگیره و من چقدر سریع خودمو عقب کشیدم.وقتی که بهم نزدیک شد و گرمی نفس هاش به پشت گردنم خورد تا گردنبند رو به گردنم بندازه.این کارهاش چه معنی میتونست داشته باشه.از من خوشش اومده بود و دنبال بهانه ای برای ادامه ی دوستی میگشت.من مشتاق بودم.میدونستم که اگه ازم بخواد باهاش دوست میشم.لحظه ای از این فکر بدم اومد.چقدر خودمو کوچک میکردم.نه من همچین آدمی نبودم که بخوام با یه پسر دوست بشم.اما دوباره یاد چشم هاش که میفتادم دست و دلم میلرزید.مهران یک شبه توی قلبم جا باز کرده بود.یاد نگاهش باعث شد قلبم تند تر از حد معمول بزنه.دستمو روی قلبم گذاشتم و سعی کردم آروم باشم که صدای زنگ موبایلم بلند شد.از جا پریدم و به موبایلم نگاه کردم که روی تخت افتاده بود.حسی بهم میگفت که مهران باید باشه.با شوق و ذوقی عجیب به سمت گوشی شیرجه رفتم.خودش بود.گلومو صاف کردم و جواب دادم.

_بله؟!

مهران_سلام خوبی؟!

_سلام.خوبم.تو چطوری؟!

مهران_منم خوبم.چه خبر؟اوضاع روبراهه؟!

_سلامتی.خبری نیست.

مهران_زنگ زدم بگم پسر عموی عزیزت چند دقیقه ی پیش باهام حرف زد.انگاری هوش و حواسش برگشته سر جاش.

با تمسخر جمله شو گفت.بی توجه به لحنش گفتم:فرید؟چی گفت؟!

مهران_انگاری تازه یادش اومده که دیشب چه گندی زده.پسره ی احمق...

_مهران خواهش میکنم...

مهران_من نمیدونم تو چرا هی سنگ اونو به سینه میزنی؟اون ارزشی نداره که ازش دفاعی بشه.میفهمی؟!

مکثی کرد و بعد با لحنی که مشخص میکرد مسخره میکنه گفت:شاید واله و شیدای فریدخانی و خبر ندارم.نه؟!

حرصم گرفته بود.از اینکه سعی میکرد منو به فرید بچسبونه لجم گرفت.نفسی از حرص کشیدم و گفتم:نه همچین چیزی نیست.گفتم که...

مهران_آره میدونم.دلیلش اینه که پسرعموی توئه و مثل برادر دوسش داری.همینو میخواستی بگی دیگه.نه؟!

حرفی نزدم.دلیل کارشو نمیتونستم بفهمم؟!نکنه بهم علاقه مند شده بود و خودم خبر نداشتم؟نه این امکان نداشت.چطور میشه پسری یک شبه از دختری مثل من خوشش بیاد؟من قیافه ی افسونگری نداشتم که بخواد یک نگاه عاشقم بشه.

مهران_چیه ساکت شدی؟!حرف حقو زدم درسته؟

_معنی این کارات چیه؟!

مهران_کدوم کار؟!منکه کاری نکردم.

_همین حرفات.یه جوری رفتار میکنی که انگار برده ی توام.میخوای ازم اعتراف بگیری.اگه از فرید خوشم بیاد چه فرقی به حال تو میکنه.هان؟!

مهران_چون لجم میگیره میبینم از اون پسره ی بی عرضه ی الکلی خوشت میاد و ازش دفاع میکنی.اون لیاقت این همه خوبی تو رو نداره.وقتی یاد دیشب میفتم دلم میخواد برم کله شو بکنم.با اون حرکت احمقانه اش...

فهمیدم که از جواب دادن طفره میره.نخواستم بیشتر از این ناراحتش کنم.

_خب فرید چی میگفت؟!

مهران_میگفت که دیشب من و تو آوردیمش خونه یا نه؟خیلی ناراحت بود.

_تو چی گفتی؟

مهران_چی میخواستی بگم.واقعیتو.انقدر کوبوندمش که دلم خنک شد.

_دیوونه.

مهران_فکر نکنم حالا حالاها بهت زنگ بزنه.خیلی خجالت کشید.

_برام دیگه مهم نیست.فرید واسه من مرد.

مهران_راستی دیشب خوب خوابیدی؟!

دیشب؟چی باید بهش میگفتم؟باور نمیکرد.داشتم فکر میکردم که چه جوابی بهش بدم که گفت:کجایی؟خوابت برد؟میگم دیشب خوب خوابیدی؟!

_هان؟...آره...چطور؟!

مهران_گفتم شاید ترسیده باشی...

_باز شوخی؟!

مهران_خب چی بگم.دخترا بی جنبه ان دیگه...

برای اینکه مسیر بحثو عوض کنم گفتم:گردنبند من در چه حاله؟!

مهران_گردنبند؟آخ...آخ...نگو... امروز داشتم میرفتم بدمش طلاساز.ناغافل از دستم افتاد توی جوب آب.هرکاری کردم پیداش نکردم.

_چی؟!

صدام شبیه جیغ بود.میدونستم که پرده ی گوشش پاره شد.برای لحظه ای فکر نکردم که ممکنه شوخی کنه.صدای خنده بلندش از پشت تلفن باعث شد که آروم بشم.پس داشت شوخی میکرد.نفس راحتی کشیدم و گفتم:حالا دیگه منو مسخره میکنی؟بذار دستم بهت برسه همچین بزنمت که نفهمی از کجا خوردی.

مهران_اوه.اوه.ترسیدم.وای مامان جون.

_خیلی بدی.

مهران_ببخش خانوم کوچولو.قول که دادم مواظبش باشم.دادمش طلا فروشی.عصری میرم میگیرمش.

نگاهی به ساعت انداختم.یک بعد از ظهر بود.باید سریع آماده میشدم و به دانشگاه میرفتم.اما از طرف دیگه دلم نمیخواست که هم صحبتی با مهران رو از دست بدم.

مهران_الو؟باز خوابت برد؟!

_نه.داشتم به ساعت نگاه میکردم.

مهران_چرا؟!قراره خواستگار واست بیاد؟!

_نه بابا.ساعت ۲ کلاس دارم.باید آماده بشم.تا اونجا برسم خیلی زمان میبره.

مهران_پس من مزاحم کارت شدم.واقعا ببخش.

_نه این چه حرفیه.اشکال نداره.

مهران_واقعا عذر میخوام.

_گفتم که اشکال نداره.سریع آماده میشم.

مهران_باشه پس قطع میکنم.مواظب خودت باش.

_چشم.همچنین.خداحافظ.

مهران_خداحافظ.

نمیخواستم مهران رو از دست بدم.حس مرموزی منو به ادامه ی حرف زدن با مهران مجبور میکرد.من یک شبه عاشقش شده بودم.شاید هم هوس بود.اما نه.خودم رو خوب میشناختم.اون نهایت آرزوهای من بود.هرچیزی که میخواستم توی وجودش بود.نباید از دستش میدادم.

تا رسیدن به دانشگاه با افکار مختلفی دست به گریبان بودم.اتفاقی که برام افتاد،فرید و مست بودنش،عشقی که به مهران داشتم وآینده ی نامعلومی که ممکن بود با اون داشته باشم یا نه و رفتار مامان.اینها چیزی نبود که بتونم به سادگی از کنارش رد بشم.

انقدر توی فکر و خیال بودم که حتی متوجه پری نشدم که صدام میکرد.با دست محکمی که به شونه ام خورد از فکر اومدم بیرون.پری نفس نفس میزد و کلاسورشو به سینه اش چسبونده بود.

_سلام.

نگاهی به من کرد و همونطور که سعی میکرد خودشو آروم کنه گفت:سلام و درد.مرض.مردم بسکه دنبالت دویدم.چرا انقدر سریع میری.میدونی از کجا دنبالت بودم؟هی صدات زدم پگاه...اما کو گوش شنوا.همه فهمیدن الا تو.چته دختر؟!میزون نیستی؟!

_متاسفم.توی فکر و خیال بودم.خوبی؟

نفس عمیقی کشید و گفت:خوبم.چه فکرو خیالی؟!

بی توجه به سوالش گفتم:ساعت چنده؟نمیدونی چطور خودمو رسوندم.فکر کردم دیر میرسم.استاد نظری هم همیشه بداخلاقه.با اون قیافش.فکر میکنه کیه.انقدر ازش بدم میاد...

همینطور داشتم حرف میزدم.اما حواس پری به من نبود.به پشت سرم خیره شده بود.با ناراحتی گفتم:با تو دارم حرف میزنم.گل که لگد نمیکنم.

پری ابرویی بالا انداخت و به پشت سرم اشاره کرد.با کنجکاوی برگشتم به سمت عقب که با دیدن پویا ملکی یکه ای خوردم.دقیقا پشت سرم ایستاده بود.یه قدم به عقب رفتم که پای پری رو لگد کردم.پری بیچاره آخی گفت و رفت عقب تر.نگاهی به سر تا پای پویا انداختم و گفتم:بسم الله.

پویا خندید و گفت:سلام خوبی؟!

_سلام.مرسی.خوب بودیم.

۱۲

پویا_اوا؟!چرا؟!

خواستم جوابشو بدم که پری سقلمه ای به پهلوم زد.یعنی ساکت باشم و جواب بدی ندم.نمیدونم چرا دوست داشت همیشه من و پویا رو به هم پیوند بده.میگفت که از کنار ما بودن دو نفر لذت میبره.پری دختر ساده و مهربونی بود.هرچی که به ذهنش میرسید رو میگفت بدون اینکه از گفتنش شرمنده باشه.برعکس من که همیشه سعی میکردم با فکر حرف بزنم و سیاست داشته باشم.

پویا نگاهی به پری انداخت و بعد به من.نمیدونستم که چه حرفی میخواد بزنه.فقط نگاهش کردم که خندیدو گفت:میشه؟!

حتما منظورش این بود که میشه با هم حرف بزنیم.سرمو به علامت مثبت تکون دادم که گفت:پس بریم.

_آخه پری...

پری_برو.من منتظرت میمونم.نیومدی هم مهم نیست.استاد نظری رو بیخیال.

پویا به راه افتاد و منم دنبالش.بالاخره بعد از طی مسافتی ایستاد و گفت:انقدر از پری خوشم میاد.دختر خوبیه.عین خواهرم میمونه.

یه تای ابرومو دادم بالا و گفتم:نیومدی که راجع به پری حرف بزنی!

پویا دوباره خندید و گفت:نه.از این خوشم میاد که همدست منه.

فهمیدم منظورش چیه.اخمی کردم که گفت:راست میگم دیگه.

_حرفتو بزن.

پویا_میشه با هم بیشتر حرف بزنیم.خسته شدم از بس زدیم تو سر و کله ی هم.عین خروس جنگی میپریم به هم.

_تو که کم نمیاری!

پویا_مسئله این چیزا نیست.

دستاشو توی جیباش کرد و به آسمون نگاه کرد.صورتش استخونی بود.بینی خوش تراشی داشت.همه ی اجزای صورتش به هم میومد.اما یک نوع خشکی و سردی رو میشد توی چشماش دید.هیچوقت احساسات واقعیشو بروز نمیداد.بعد از مدتی که همکلاسیم بود بالاخره فهمیده بودم که از جواب دادن و کل کل من متنفره.اما من دوست داشتم که اذیتش کنم.بهم آرامش میداد.

نگاهشو از آسمون گرفت و به من خیره شد.هول شدم.به سمت دیگه ای نگاه کردم که گفت:تو از اون پسره ی چشم قورباغه ای خوشت میاد هی راه به راه بهش جزوه میدی؟مگه خودش دست نداره؟

از حرفش تعجب کردم.این دیگه کی بود؟!منظورش چی بود؟!فکر کردم میخواد راجع به خودش حرف بزنه.با نگاهی پرسش گر نگاهش کردم.انگار که از نگاهم خوشش نیومد.کلافه شد.دستشو برد لای موهاش و با بی قراری گفت:جواب بده.

پسر چشم قورباغه ای؟منظورش یاسر بود.همه به همین اسم میشناختنش.خونواده ی پولداری داشت اما قیافش چنگی به دل نمیزد.میدونستم که از من خوشش میاد و به بهانه ی جزوه همیشه باهام حرف میزد.اما من همیشه با جملات کوتاه و سرد ردش میکردم.این اواخر از نگاه های خیره و گاه و بی گاهش خسته میشدم.هر طرف دانشگاه که میرفتم میدیدمش.انگار که تعقیبم میکرد.

پویا_لال شدی؟!

با عصبانیت نگاهش کردم و گفتم:درست حرف بزن.لال شدی یعنی چی؟به روت خندیدم پر رو شدی.

خواستم برم که بند کیفمو گرفت و منو به طرف خودش کشید.با عصبانیت بند کیفمو از دستش کشیدم و گفتم:زشته.نمیفهمی؟دیوونه.

از حرص دندوناشو روی هم فشار داد که فکش بر آمده شد.این حالتشو خیلی دوست داشتم چون نشون میداد که داره حرص میخوره.اما چشماش نشون نمیداد.

پویا_ببین آخرین دفعت باشه که با من اینجوری حرف میزنی.خب؟!آخرین بارت هم باشه که به اون پسره چشم قورباغه ای جزوه میدی شیرفهم شد؟!

بدون هیچ حرف و نگاهی از کنارم رد شد و رفت.مات و مبهوت نگاهش کردم.این دیگه چه جورش بود؟هیچ چیزی توی چهره اش نبود که بتونم بفهمم چه احساسی داره.فقط صداش.صداش از شدت خشم دو رگه شده بود.اما چرا؟دلیل رفتارش چیزی نمیتونست باشه جز دوست داشتن.نه این غیر ممکن بود.پویا و من؟این غیر ممکن بود.حتما بازی تازه اش بود که

میخواست منو دست بندازه.آره همین بود.پسره ی احمق فکر کرده کیه که به من دستور میده.از لج اونم که شده با یاسر گرم میگیرم ببینم میخواد چه غلطی بکنه؟!

***

روی تختم دراز کشیده بودم و فکرمیکردم.حس میکردم دیگه مغزم گنجایش اون همه اتفاق رو نداره.صدای آروم بابا و مامانم از طبقه پایین میومد.هرچند که سعی میکردن آروم حرف بزنند اما گاهی صداشون اوج میگرفت.پس دعوا نمیکردند.مطلبی بود که نمیخواستند من مطلع بشم.برای اینکه از فکر و خیال بیام بیرون تصمیم گرفتم به حرفاشون گوش بدم.کار درستی نبود اما خب برای فرار از فکر چاره ای نداشتم.

خیلی آروم از اتاق رفتم بیرون و روی پله ها نشستم.حالا صداشون واضح تر بود.گوشامو تیز کردم و سعی کردم آروم نفس بکشم.

مامان_حامد من نگرانم.

بابا_نگران چی؟اینکه نگرانی نداره.یه سوال پرسیده تو جوابشو دادی.همین.

مامان_میدونم.اما نبودی که به چشماش نگاه کنی.انگار که داشت مچ منو میگرفت.چشمای لعنتیش مثل ...

بابا_آروم.ساکت.نمیخوای که بیدارش کنی؟!میدونی بفهمه دیگه نگاهتم نمیکنه؟!

مامان_من نمیتونم تحمل کنم.چشماش دیوونه ام میکنه.لحظه ی آخری که نگام کرد و گفت که تقاص پس میدم.

بابا_گفتم ساکت.یواش.

مامان_یعنی اون میدونه؟

بابا_نباید بدونه.مبادا دهنتو وا کنی و بگی.خب؟!وگرنه از هر دومون متنفر میشه.میفهمی؟!

مامان_نمیخوام اینجا بمونم.میرم خونه ی مادرجون.

بابا_بیخود.همینجا میمونی.

مامان_تو هم میخوای مثل اون دخترت زجرم بدی.تو بالاجبار منو توی این لونه نگه داشتی تا عذابم بدی.

صدای قدم های مامانم میومد.داشت میومد بالا.هول کرده بودم.یه نفس عمیق کشیدم و خیلی سریع رفتم توی اتاق.روی تخت دراز کشیدم و خودمو زدم به خواب.خوشبختانه هیچ خبری از مامان نشد.همونطوری که چشمام بسته بود به حرفاشون فکر کردم.سر در نمیاوردم.داشتند در مورد من حرف میزدند یا کس دیگه ای؟!

بابام حرف از سوال میزد.سوالی که از مامانم پرسیده شده بود.منظورش من بودم؟نه.حتما یه نفر...اما یاد جمله ی آخر مامانم افتادم.تو هم میخوای مثل دخترت زجرم بدی.منظور مامان از دخترت چی بود؟یعنی من فقط دختر بابا بودم؟اه.نه.این

افکار مسخره و مسموم چیه که به ذهنم میاد.حتما باز دعواشون شده.آره همینه.دلیل دیگه نمیتونه داشته باشه.اما میدونستم که دارم خودمو گول میزنم.موضوع صحبتشون من بودم و سوالی که از مامان درباره خونه پرسیده بودم.یعنی سوال من انقدر وحشتناک بود که اینطور بابا و مامان رو به هراس انداخته بود؟!چشمای من شبیه کی میتونست باشه که مامانم ازش وحشت داشت؟یاد حرف بابا افتادم.اگه بفهمه از هردومون متنفر میشه.منظورش من بودم؟چه چیزی رو داشتند از من پنهون میکردند.این مسئله به سوالم راجع به خونه مربوط بود.اینو مطمئن بودم.باید میفهمیدم چه کاسه ای زیر نیم کاسه است؟!

از فکر وخیال زیاد نفهمیدم کی خوابم برد.

با صدای زنگ موبایلم از خواب بیدار شدم.دستمو بردم زیر متکا و موبایلمو برداشتم.بدون اینکه متوجه باشم چه کسی پشت خطه گفتم:بله؟!

مهران_سلام.

با شنیدن صدای مهران سر جام نشستم و گفتم:سلام.

سعی کردم صدامو صاف کنم.اما دیر شده بود.فهمیده بودم که خوابیدم.

مهران_ساعت خواب.خوبی؟!میدونی ساعت چنده؟۱۲ظهره.چقدر میخوابی؟!

_اوه.واقعا متاسفم.

دستی به موهام کشیدم و با حالتی گیج گفتم:من...نمیدونم...یعنی این چند روزه...

مهران_باشه فهمیدم.میخوای بعدا تماس بگیرم؟

_نه.نه.بیدارم دیگه.بگو.

مهران_زنگ زدم قرار بذارم گردنبند تو بدم.

_آه.باشه.کی؟!

مهران_ساعت ۶ همون کافی شاپی که رفتیم پیتزا خوردیم.خب؟!

_باشه.

مهران_فهمیدی چی گفتم؟

_آره.

مهران_خب پس تکرار کن.

_ساعت ۶ کافی شاپی که پیتزا خوردیم.

مهران_باریکلا دختر خوب.حالا برو به ادامه خوابت برس.

_اذیت نکن دیگه.

مهران_باشه.برو یه چیزی بخور دل ضعفه نگیری باز مجبور شم واست پیتزا بخرم بخوری.

_مهران؟!

مهران_ای بابا.هرچی میگم یه چی میگی.تو خوابی حالیت نیست چی میگم.فعلا.

قبل از اینکه بذاره جواب بدم قطع کرد.رفتارشو دوست داشتم.عاشق حرف ها و کاراش بودم.اون اولین کسی بود که توجه منو به خودش جلب کرده بود.نمیخواستم از دستش بدم.

از پله ها که پایین میومدم صدای آروم بابا و مامان رو شنیدم.حتما دوباره داشتند در مورد من حرف میزدند.وقتی به پایین پله ها رسیدم سلامی کردم و بدون اینکه نگاهشون کنم به سمت آشپزخونه رفتم.نمیدونم چرا احساس بدی بهشون داشتم.انگار که یه آدم دیگه شده بودم.دوست نداشتم نگاهشون کنم.رفتار و حرف های دیشبشون منو مشکوک کرده بود.ناخنکی به غذای روی گاز زدم.خورش قورمه سبزی بود.اما یکدفعه چیزی به ذهنم رسید.از اینکه مامانم این غذا رو درست کرده بود احساس بدی بهم دست داد.با نفرت به سمت سینک ظرفشویی رفتم و غذا رو تف کردم.خودم هم ازکارام تعجب میکردم.انگار که من پگاه نبودم.حس میکردم که تغییری ناگهانی در من بوجود اومده.یه نفرت عجیب و غریب از والدینم.دلیلشو نمیدونستم.برای لحظه ای به قابلمه غذا خیره شدم و خواستم برش دارم و همه رو بریزم دور که صدای مامانم منو میخکوب کرد.

مامان_ظهر بخیر خانوم خوشخواب.بیچاره اون بدبختی که میخواد بیاد تورو بگیره.بیچاره فرید.

دوباره نیش و کنایه اش شروع شده بود.اما اینبار به جای جواب دادن ترجیح دادم ساکت بمونم.رفتارم برای خودم عجیب بود چه برسه به مامانم.وقتی دید جوابشو ندادم با کنجکاوی پرسید:چیزی شده؟!

چشماشو تنگ تر کرد و بهم خیره شد.منم بهش زل زدم و با بی تفاوتی گفتم:همیشه که نباید جواب داد.

با دیدن نگاه من تغییر حالت داد و نگاهشو از من گرفت.بدون اینکه حرف دیگه ای بزنم در یخچال رو باز کردم و پاکت آبمیوه رو برداشتم.میدونستم که مامانم با دهان خوردن از بطری آب و امثال اون مخالفه.اما حسی ناشناخته بهم میگفت که باهاش مقابله به مثل کنم.پوزخندی زدم و به کارم مشغول شدم.از قصد خوردنمو با سر و صدا ادامه دادم تا مامانم متوجه بشه.زیر چشمی نگاهی بهش کردم که با حرص گفت:باز داری با دهن میخوری؟صد دفعه بهت نگفتم که اینکارو نکن.اونو دو نفر دیگه هم میخوان بخورن.

بی اهمیت به صحبتش پاکت رو سر جاش گذاشتم و ظرف مربا رو برداشتم.درشو باز کردم و انگشتمو زدم توش و یه تیکه از مربای به رو خوردم.بعد از لیسیدن انگشتم دوباره اون حرکت رو تکرار کردم.مامانم دیگه واقعا داشت از کوره در

میرفت.هیچوقت انقدر تفریح نکرده بودم.همیشه دلم میخواست حرصش رو در بیارم اما نمیدونستم چجوری.هیچوقت انقدر جلوش سرکش نشده بودم.اما حالا...نیروی عجیبی داشت منو به کاری وادار میکرد که برای مامان ناخوشایند نبود.

در تمام اون مدت مامانم فقط ایستاده بود و با تعجب نگاهم میکرد.دیگه از عصبانیت و حرص خبری نبود.جای خودشو به تعجب داده بود.

ظرف مربا رو سرجاش گذاشتم و در یخچال رو محکم بستم.خودم هم از کارام تعجب میکردم اما واقعا لذت داشت.انگار که بعد از مدت ها داشتم پیروز میشدم.میخواستم از آشپزخونه برم بیرون جلوی مامانم که رسیدم ناخودآگاه ایستادم و به چشماش خیره شدم.حالا چشمام گرد شده بود.شاید از ترس بود و شاید از تعجب...

نمیفهمیدم دارم چیکار میکنم اما پوزخندی بهش زدم و از آشپزخونه بیرون رفتم.حرکاتم دست خودم نبود.این من نبودم.انگار که یه نفر دیگه داشت بهم فرمان میداد.

صدای بابام منو از فکر آورد بیرون.

۱۳

بابا_به به.دختر خوشگلم.ساعت خواب.صبحونتو خوردی بابایی؟

نگاهی به بابا انداختم و اینبار همه ی احساس نفرتی که داشتم از بین رفت و جای خودشو به محبتی داد که همیشه در مواجه با بابا داشتم.به سمت بابام رفتم.بهتره بگم پر کشیدم.خیلی سریع خودمو توی بغلش جا کردم و بوسه ای به گونه اش زدم.موهای جو گندمی بابام جذابیت صورتشو بیشتر کرده بود.به نظرم بابام جذاب ترین پدری بود که دیده بودم.

دستامو دور گردنش حلقه کردم و گفتم:دلم برات تنگ شده بابایی.

بابام دستشو دور شونه ام حلقه کرد و گفت:باز چی میخوای پیشی؟هوم؟!

_هیچی باباجونم.

و دوباره بوسه ای به گونه اش زدم.از رفتارم تعجب کرده بود.درست مثل مامان.خودم هم همینطور.هیچوقت انقدر از آغوش بابام لذت نمیبردم.چشمامو بستم که بابام گفت:راستی یادم رفت ازت بپرسم مهمونی با فرید خوش گذشت؟!

با شنیدن اسم فرید اخم کردم.میخواستم همه ی واقعیت رو بگم.من واقعا داشتم آدم بدی میشدم؟نه.اینطور نبود.نمیخواستم با خواستگاری گاه و بیگاه فرید اعصابم خرد بشه.باید خودمو راحت میکردم.

بابا_چی شد بابایی؟خوش نگذشته؟!

_راستش نه بابا.خب یه سری اتفاقا افتاد که از گفتنش بدم میاد اما خب پای آینده م در میونه.

بابا_چی شده؟نصف جونم کردی!

شروع به تعریف ماجرا کردم.حتی جریان مهران رو گفتم که کمکم کرده و منو به خونه رسونده.تموم مدت بابام ساکت بود و گوش میداد.بعد از تموم شدن حرفام به بابام نگاهی کردم و با شرمندگی گفتم:ببخشید که مجبور شدم از مهران کمک بگیرم.آخه کسی نبود که کمکم کنه تا فرید رو به خونه برسونیم.منم که نمیتونستم.متوجهی بابا؟!

بابام دستی به موهام کشید و گفت:متوجهم بابایی.باید به عموت یه زنگی بزنم.

خودمو از بغلش بیرون آوردم که از جاش بلند شد و به سمت تلفن رفت.لبخند شیطانی زدم و از جام بلند شدم.بالاخره از دست فرید راحت شده بودم.از مهران هم طوری تعریف کرده بودم که بابام نسبت بهش بدبین نباشه.اما واقعا احتیاجی به دروغگویی هم نبود.مهران آدمی بود که به من کمک کرد بدون اینکه هیچ چشم داشتی داشته باشه.

***

از اینکه تا یک ساعت دیگه مهران رو میدیدم دل تو دلم نبود.استرس عجیبی داشتم.گیج و سردرگم توی اتاقم میچرخیدم و به مانتو هام که روی تخت افتاده بود نگاه میکردم.نمیدونستم چی بپوشم.دوست نداشتم جلوش بدتیپ باشم.بالاخره بعد از کلی کلنجار رفتن با خودم مانتوی مشکی ساده ای که داشتم رو پوشیدم.به این نتیجه رسیده بودم که جلوش ساده باشم.نمیدونم چرا؟!اما دلم میخواست متفاوت باشم.مطمئن بودم که دوست دخترهای قبلیش وضع لباسشون با من زمین تا آسمون فرق داره اما من میخواستم فرق داشته باشم.

نمیخواستم زودتر از مهران توی کافی شاپ حاضر باشم.میخواستم خودمو بی تفاوت نشون بدم.اینطوری بهتر بود.

وقتی به کافی شاپ رسیدم ده دقیقه از قرار اصلی گذشته بود.برای لحظه ای فکر کردم که نکنه اومده و دیده من نیستم و رفته باشه.اما وقتی وارد کافی شاپ شدم و دیدم که همون جایی نشسته که دفعه ی قبل نشسته بودیم راحت شدم.متوجه اومدن من نشده بود.سرشو انداخته بود پایین و با دستمال کاغذی که توی دستش بود ور میرفت.

روبروش ایستادم و گفتم:سلام.خیلی منتظر شدی؟!

سرشو آورد بالا و با دیدن من لبخندی زد و گفت:سلام پگاه.خوبی؟!بشین.

روبروش نشستم و گفتم:مرسی.تو خوبی؟!ببخش که یه ذره دیر شد.چه خبر؟!

با دقت به چهره ام نگاه کرد و گفت:عوض شدی.

_من؟نه بابا.همونیم که بودم.

لبخندی زدم و خواستم بگم که گردنبندشو درست کرد یا نه که گفت:چشمات یه جوری شده.لنز گذاشتی؟!

از این حرفش نزدیک بود از خنده روده بر بشم.اما برای اینکه ناراحت نشه با لحن عادی گفتم:لنز؟نه.چطور همچین فکری میکنی؟من هیچ تغییری نکردم.

به سمت من جلو اومد و با دقت بیشتر به چشمام زل زد.نگاهش با کنجکاوی همراه بود.انگار که فکر میکرد دروغ میگم.از نگاه خیره اش خجالت کشیدم و سرمو انداختم پایین.به منوی غذا نگاه کردم و گفتم:خب چی بخوریم؟!

به جای اینکه جوابمو بده دوباره گفت:چشمات خیلی سیاه شده.مثل قیر.یه جوری شده.فکرمیکردم قبلا چشمات قهوه ای مایل به سیاهه.اما میبینم نه.لنز که نذاشتی؟!

لبخندی زورکی زدم و گفتم:نه دیوونه.لنز چیه.

از حرف مهران تعجب کرده بودم.چطور خودم نفهمیده بودم که چشمام سیاه شده.حتما اشتباه میکرد.

مهران_خب اینم گردنبندت.مرسی که بهم قرضش دادی.یه دنیا ممنون.

یه جعبه کوچیک قرمزرنگ رو جلوم گذاشت.درشو باز کردم که دیدم گردنبندم توی جعبه است.

_ممنون.مال خودت کو؟!

گردنبند رو به گردنم انداختم که گفت:گذاشتمش خونه.

_چرا نداختی گردنت؟

مهران_یادم رفت.

_آها.

مهران_خب چی میخوری؟!

_یه شیرکاکائو.

مهران_چرا؟!

_از کاپوچینو و اینجور چیزا خوشم نمیاد.بعدا حالت تهوع بهم دست میده.به معده ام سازگار نیست.

مهران_اوه.باشه.پس دو تا شیرکاکائو میگیریم.

از جاش بلند شد و بعد از چند دقیقه با دو تا لیوان شیرکاکائو برگشت.تازه به چهره و لباس هاش توجه کردم.مثل دفعه ی پیش اصلاح کرده بود و پوست صورتش به قدری صاف بود که برای لحظه ای حسودیم شد.بوی عطرش به قدری خوشبو بود که نفس عمیقی کشیدم تا با تموم وجود حسش کنم.تی شرت خاکستری رنگی پوشیده بود که کامل جذب بدنش بود و عضلات سینه و بازوش رو به خوبی نشون میداد.مهران محشر بود.هیچوقت پسری رو تا این حد جذاب ندیده بودم.لحظه ای از اینکه من اونقدر ساده بودم خجالت کشیدم و ناامید شدم.مهران هیچوقت به دختری مثل من علاقه مند نمیشد.من فقط توی ذهنم داشتم خیال بافی میکردم.

مهران_خب دیگه چه خبر؟!

_جریان فرید رو به بابام گفتم.

مهران_تو که میگفتی ...

_خب نظرم عوض شد.

مهران_بابات چی گفت؟!

_فرصت نشد ازش بپرسم.

مهران_پگاه؟!

نگاهمو از لیوان شیرکاکائو گرفتم و بهش نگاه کردم.لبخندی گوشه ی لبش نشست و گفت:با من دوست میشی؟!

از شنیدن این حرفش نزدیک بود پس بیفتم.حس میکردم قلبم داره از حرکت می ایسته.سوالش توی سرم پیچید.من فکر نمیکردم که این سوال رو بپرسه.پس من رو لایق دوستی با خودش میدید؟چه چیزی توی وجودم بود که باعث شد این درخواست رو ازم بکنه؟

من دوستش داشتم اما نمیخواستم فقط دوستش باشم.رابطه ای میخواستم که از آینده اش نترسم.مهران کسی بود که نمیخواستم از دستش بدم.همه ی بدنم گر گرفته بود.حس میکردم توی کوره ی آتیش هستم.لذت عجیبی از نگاهش توی وجودم بوجود اومد.چشمای خوش حالتش بهم خیره شده بود و منتظر جوابم بود.اما من نمیدونستم که چی بگم.مهران رو میخواستم اما دوستی...این چیزی نبود که انتظارش رو داشتم.به خودم گفتم پس میخواستی ازت خواستگاری میکرد؟اونم تو دوروز که تورو شناخته؟مگه احمقه؟تو چی داری که اون بخواد زنش بشی.

سرمو انداختم پایین و چیزی نگفتم.دنبال کلماتی میگشتم که احساس واقعیم رو بگم اما زبونم توی دهانم نمیچرخید.

مهران_پگاه؟!

_بله؟!

مهران_ناراحتت کردم؟!

_تو چی فکر میکنی؟!

مهران_من؟!...خب...نمیدونم.از چشمای همه میفهمم که چی توی سرشون میگذره اما تو...هرچی بهت نگاه میکنم هیچی نمیبینم.اصلا نمیتونم احساساتو بفهمم.خودت کمکم کن.

_دلیلش؟

مهران_دلیل چی؟

_چرا من؟منظورم این پیشنهاده.

مهران_خب راستش من...نمیدونم...گیج شدم.

از حرفش تعجب کردم.منظورش چی بود.خودش هم نمیدونست چی داره میگه؟

مهران_تو خیلی متفاوتی.اینو میدونستی؟!

_من ساده ام.بیشتر به این اعتقاد دارم.

مهران_نه ساده نیستی.تو متفاوتی.میفهمی؟!خب...

_خب چی؟!

مهران_تو...

_من چی؟!

مهران_میشه فقط به درخواست دوستیم جواب مثبت بدی؟!

این بار سرمو آوردم بالا و نگاهش کردم.میخواستم با دیدن چهره و چشم هاش به احساس واقعیش پی ببرم.اما چیزی جز سردرگمی نفهمیدم.مهران خودش هم متوجه ی حرف هاش نبود.اون خیلی گیج به نظر میرسید.

برای لحظه ای توی ذهنم تصویری رو دیدم که متعجبم کرد.من توی همین کافی شاپ نشسته بودم و مهران روبروم.با همون لباس.همه چیز مثل هم بود به جز رفتارمون.مهران به سمت من جلو اومد و دستمو گرفت و انگشتاشو لابه لای انگشتای دستم کرد و بهم لبخندی زد.

مهران_پگاه میشه؟!

از فکر اومدم بیرون و به مهران نگاه کردم.من دلم میخواست باهاش باشم.اما دلیل اون رو نمیدونستم.نمیفهمیدم چرا مهران بهم پیشنهاد دوستی میده.اما من توی اون لحظه علاقه ی عجیبی به مهران پیدا کردم.فقط دلم میخواست داشته باشمش.حتی برای مدت کمی.تصمیمم عجولانه و بدون فکر بود اما تصمیممو گرفتم.نفس عمیقی کشیدم و گفتم:باشه.

۱۴

تا این حرف رو زدم لبخندی زد و به سمتم خم شد.درست مثل تصویری که توی ذهنم دیدم.دستمو گرفت و انگشتامو لای انگشتاش قفل کرد.دوباره لبخندی زد و گفت:پس الان مال همیم.

از اینکه چیزی رو که توی ذهنم دیده بودم واقعا اتفاق افتاد شوکه شدم.مات ومبهوت به دست هامون نگاه کردم .باورم نمیشد.چطور همچین چیزی امکان داشت؟!حادثه ی چند ثانیه ی بعد رو توی ذهنم دیده بودم؟واقعا داشتم به سلامتی عقلم شک میکردم.

مهران_از این به بعد همه ی حرفامونو با هم میزنیم.نه شک و خیانتی و نه بدقولی ودعوایی.خب؟!

با سردرگمی گفتم:باشه.همینطوره.فکر خوبیه.

مهران_و اینو یادت باشه من یکم حسودم و غیرتی.از اینکه زیاد با پسرای دیگه خوش و بش کنی اصلا خوشم نمیاد.باشه؟!

_باشه.هرچی تو بگی.

در ظاهر با مهران حرف میزدم اما فکرم جای دیگه ای بود.این افکاری که داشتم و اتفاقاتی که برام افتاده بود طبیعی نبود.انگار که نیروی عجیبی داشتم.همه چیز غیر طبیعی و تا حدودی ترسناک بود.

فشاری که انگشتای دست مهران به دستم آورد باعث شد حواسم پرت بشه و نگاهش کنم.تازه به گرمای دستش توجه کردم.تازه متوجه شدم که چقدر از اینکه دستمو گرفته خوشحالم.احساس لذت میکردم.از اینکه مهران منو به عنوان دوست قبول کرده بود واقعا خوشحال بودم.

مهران_همیشه دوست دارم اینطوری باشی.ساده اما شیک.بدون رنگ و لعاب اضافی.مثل فرشته ها.چشمات منو یاد قصه های هزار و یک شب میندازه.

_مسخره میکنی؟!

مهران_نه واقعیتو میگم.باور کن.

از اینکه انقدر بی پروا حرفشو میزد خوشحال بودم.من دنبال آدمی بودم که بدون هیچ خجالتی حرفشو بزنه نه مثل فرید...

با به یاد آوردن فرید اخم کردم که مهران گفت:چی شد؟!

_یاد فرید افتادم.

تا این حرف رو زدم با ناراحتی دستشو کشید عقب و به بیرون نگاه کرد.مشخص بود که حسودی کرده.از اینکه انقدر روی من حساس بود خوشحال شدم.برای اینکه از دلش در بیارم گفتم:فرید برای من مرده.من به اون اهمیتی نمیدم.فقط توی ذهنم...اصلا معذرت میخوام.خوبه؟!

همونطور که نگاهش به بیرون بود گفت:دیگه نمیخوام حرف اون پسره ی احمق رو بزنی.ازش هم طرفداری نمیکنی.خب؟!

محکم و قاطع حرف میزد.درست مثل بابام.من دنبال همچین مردی بودم.

_هرچی تو بگی.حالا شیرکاکائوتو بخور.

نفس عمیقی کشید و بهم نگاه کرد.نگاهش خیره و پر از تمنا بود.چشمکی بهش زدم و گفتم:چیه؟!

سرشو چند بار تکون داد و گفت:هیچی.هیچی نیست.

یه دستمو زیر چونه ام گذاشتم و به خیابون خیره شدم.کافی شاپ طبقه ی دوم بود و میتونستیم خیابون رو زیر پامون ببینیم.همونطور که به بیرون نگاه میکردم گفتم:تو چرا اون شب از نگاه های اون دو تا دختر بدت اومد؟!

مهران_دوست داشتی خوشم بیاد؟!

_برام جای سوال داره.

مهران_دخترای زیادی توی زندگی من نبودند.تو سومی هستی.از اینکه دور و برم شلوغ باشه خوشم نمیاد.

_چرا؟!

مهران_دلیلشو نمیتونم بگم.

_هرجور راحتی.

از اینکه هنوز بهم اعتماد نداشت و حرفاشو بهم نمیزد ناراحت شدم.اما توقع داشت که من به حرفاش گوش بدم.

مهران_از دخترای هرزه خوشم نمیاد.

_آهان.

نگاهی به ساعتم انداختم.باید به خونه برمیگشتم.دلم نمیخواست از کنارش برم اما حرفش یه جورایی بهم توهین کرد.اینکه دلیل کارشو نگفت نشون میداد که زیاد بهم اعتماد نداره.

_من دیگه باید برم.

مهران_کجا؟

_خونه.

مهران_زود نیست؟!

نگاهش کردم.بی قرار بود.انگار که از رفتن من ناراحت شده.اما نمیخواستم هر حرفی که میزنه قبول کنم.

_کار زیاد دارم.باید برم.ببخش.

کیفمو روی شونه ام انداختم که گفت:میرسونمت.

_ماشین آوردی؟!

مهران_آره.بریم.

از اینکه اصراری نکرد تعجب کردم.چشم هاش ناراحت بود اما سعی میکرد چهره ی بی تفاوتی به خودش بگیره.با هم ازکافی شاپ بیرون اومدیم.اما هیچ کدوم حرفی نزدیم.انگار که با هم قهر بودیم.در ماشین رو برام باز کرد و گفت:سوار شو.

_ممنون.

بعد از نشستن توی ماشین در رو بست و خودش هم بعد از چند ثانیه پشت فرمون نشست.عطرش تمام فضای ماشین رو پر کرده بود.احساس آرامش عجیبی میکردم.چشمامو بستم و سرمو به صندلی تکیه دادم.

مهران_از دستم ناراحتی؟!

_نه .اصلا.چرا این فکرو میکنی؟!

مهران_چون باهام حرف نمیزنی.نمیخوام روز اول دوستیمون اینجوری شروع بشه.

_نگران نباش.چیزی نیست.

اما توی دلم از دستش ناراحت بودم.از اینکه انقدر زود پیشنهادشو قبول کرده بودم پشیمون شدم اما بعد به خودم گفتم مگه آرزوم این نبود که باهاش باشم.پس دیگه چه مرگم بود؟

مهران_دوست دارم وقتی باهات حرف میزنم نگاهم کنی.

چشمامو باز کردم و با لبخندی زورکی گفتم:شما کجا زندگی میکنین؟!

مهران_فرمانیه.با پدرم هستم.مادرم یه چند سالی میشه که از بابام طلاق گرفته و رفته دبی.گاهی وقتا که میرم دبی بهش سر میزنم.با یه ایرانی مقیم اونجا ازدواج کرده.خب راستش هیچوقت از زندگی که بابام داشت راضی نبود.بابام اخلاقای به خصوصی داره.احساساتشو به ندرت بروز میده و خیلی هم مقرراتی و خشکه.با این همه دوسش دارم.چون زندگی که الان دارم و موفقم مدیون اونم.بیتا که رفت سر خونه و زندگیش سعی میکنم بیشتر به بابا برسم.خب بابام تنهاست و مریض.بیماری قلبی داره.یه بار هم سکته قلبی کرد.واسه همین نمیذارم که کار زیاد بکنه.من به جاش همه ی کارارو میکنم.

_زندگی که داری رو دوست داری؟!

مهران_دوست دارم؟خب راستش سرم بیشتر اوقات شلوغه.فرصت سر خاروندن ندارم.اما خب یکنواخته.بعضی وقتا از اینکه هیچ اتفاقی توی زندگیم نمیفته حرصم میگیره اما خب با این همه راضیم اما دوسش ندارم.راستش...

مکثی کرد و نیم نگاهی به من انداخت.

_راستش چی؟!

دوباره به روبرو خیره شد و گفت:تو یه اتفاق جدید توی زندگیم هستی.دخترایی که جدی توی زندگیم بودند با میل خودشون وارد زندگیم شدند.یعنی پیشنهاد دوستی از طرف اونا بوده.اما تو اولین کسی هستی که من خودم بهت پیشنهاد دادم.دلیلش هنوز برای خودم واضح نیست اما دوست دارم که با تو بودن رو تجربه کنم.

_فکر نمیکنی این که گفتی خودش دلیل خوبی باشه؟

مهران_نه.دلیل باید محکم باشه.اما خب هر دو از همدیگه خوشمون اومده پس بیخیال بقیه ی چیزا.

حرفش برام زیاد جالب نبود اما با اینحال من این پسر مرموز رو دوست داشتم.حرفاش به نظرم ضد و نقیض میومد اما دوسش دارم.شاید همین حرف زدن ها و اخلاقش بود که منو شیفته ی خودش کرده بود.

مهران_میدونی نمیخوام به آینده فکر کنم.دوست دارم که در زمان حال زندگی کنم و بعدا فکر نکنم.واسه همین تا وقتی که تو با منی ازت همینو میخوام.با هم باشیم بدون نگاه به آینده.بدون برنامه ریزی.یه رابطه ی هیجانی رو بیشتر دوست دارم تا رابطه ای که توش آینده نگری باشه.من دوست دارم که رابطمون پر از اتفاق و هیجان باشه.میفهمی چی میگم؟ماجراجویی و گردش،سفر و خیلی چیزای دیگه.

حرفاش برام جالب بود اما اینکه داشت با زبون بی زبونی بهم میگفت که به آینده فکر نکنم منو میترسوند.منظورش این بود که نباید فکر ازدواج رو باهاش داشته باشم.واضح منظورش رو رسونده بود.اما من توی اون لحظات از اینکه کنارش بودم مست بودم و چیزی نمیفهمیدم.من مهران رو میخواستم.مثل بقیه ی چیزهایی که میخواستم و بدستشون آورده بودم.هیچوقت توی زندگیم نه نشنیده بودم و نمیخواستم مهران رو از دست بدم.وجود مهران برام کافی بود و نمیخواستم به چیز دیگه ای فکر کنم.

مهران_و یه چیز دیگه...

_چی؟!

دوباره مکث کرد.خواستم بگم چی که گفت:ولش کن.مهم نیست.

_نپخته بود؟

مهران_آره.بیخیال.

_باشه.

مهران_تو چی؟تو چه انتظاری داری؟

_من فقط میخوام تو در کنارم باشی.بدون هیچ دروغ و پنهون کاری.هیچ خیانتی وهیچ نامردی.

مهران_مطمئن باش که همینطور هم هست.من همچین آدمی نیستم.

_خوشحالم.

مهران واقعا داشت حساب شده کار میکرد.فکر نمیکردم دوستی با پسر انقدر قول و قرار داشته باشه.هیچوقت از دوستام نشنیده بودم که دوست پسرشون توی همون قرار اول کلیه ی قوانین رو بگه.معمولا سعی میکردند بدون اینکه حرف بزنند به رفتار هم دقت کنند اما مهران همه چی رو گفت.واقعا از اینکه بهم غیر مستقیم گفت آینده ای باهاش ندارم ناراحت شدم اما چاره ای نداشتم.مهران رو دوست داشتم و همین برام کافی بود در صورتی که نباید چنین تصمیمی میگرفتم.اشتباه کردم اما اشتباهی شیرین بود.

تا رسیدن به سر کوچه دیگه حرفی نزدیم.هر کدوم فکر میکردیم.توی ذهنم حرفاشو حلاجی میکردم اما به نتیجه ای که دلخواهم بود نمیرسیدم.ترجیح دادم به چیزی فکر نکنم.همین که کنارم بود برام کافی بود.

سر کوچه که رسیدم ماشین رو نگه داشت و نگام کرد.لبخندی زدم و گفتم:ممنون ازاینکه منو رسوندی.زحمتت دادم.

مهران_این چه حرفیه.کدوم زحمت؟!از اینکه رسوندمت واقعا لذت بردم.بودن کنار تو منو خیلی خوشحال میکنه.

کم کم داشتم به حرفاش عادت میکردم.به اینکه خیلی راحت احساسشو بگه اما من هنوز سردرگم بودم.از اینکه احساسات واقعیم رو بگم خجالت میکشیدم.در جوابش نمیدونستم چی بگم.فقط گفتم:بازم ممنون.پس فعلا من برم.

۱۵

در ماشین رو باز کردم و خواستم پیاده بشم که صدام کرد.

نگاهش کردم و گفتم:بله؟!

بدون اینکه نگاهم کنه با لحن سردی گفت:مواظب خودت باش.خداحافظ.

از اینکه انقدر سریع حالت صداش عوض شده بود جا خوردم.مهران چه اعجوبه ای بود؟

_باشه.خداحافظ.

از ماشین پیاده شدم و در رو بستم.بدون اینکه به پشت سرم نگاه کنم به سمت خونه به راه افتادم.مثل دفعه ی اول صبر کرد که داخل خونه بشم و بعد رفت.رفتارهاش دیوونه ام کرده بود.اما در حقیقت من از همین دیوونگیش خوشم میومد.

با وارد شدن به حیاط از دیدن ماشین فرید یکه ای خوردم.فرید اینجا چیکار میکرد؟حتما اومده بود کارهاشو ماست مالی کنه.از اینکه انقدر پررو بود لجم گرفت.وقتی از کنارماشینش رد شدم از قصد با لگد به تایر ماشین زدم که صدای دزدگیرش بلند شد.ناخودآگاه از جام پریدم و به اطراف نگاه کردم که دیدم عمو از خونه بیرون اومد و با دیدن من گفت:سلام پگاه.خوبی؟!

دست پاچه شده بودم و نمیدونستم چیکار کنم.به زور به خودم مسلط شدم و گفتم:سلام عمو.خوبین؟چه خبر؟!این گربه از زیر ماشین رد شد دزدگیر روشن شد.

چه دروغ شاخداری!اما چکار میتونستم بکنم؟میگفتم خودم با لگد به ماشین زدم؟!

عمو_منتظرت بودم پگاه.بیا کارت دارم.

حتما اومده بود بپرسه واقعا فرید مست بوده یا نه.چه پدر خوش خیالی...

_چشم عموجون.الان میام.

***

روبروی بابا و عمو نشستم و گفتم:خب من در خدمتم.بفرمایید عمو جون.

عمو به دقت نگام کرد و گفت:جریان اون شب رو بابات گفت.من یه چند وقتی بود که به فرید مشکوک شده بودم اما فکر میکردم که فقط شکه.عموجون تو خودت مطمئنی که...

_بله عموجون.راستش خودم هم از فرید تعجب میکنم.فکر نمیکردم همچین پسری باشه.من فرید رو به چشم برادر نگاه میکردم و واسش احترام زیادی قائل بودم اما بعد از دیدنش توی اون وضعیت دیگه صلاح نمیدونم که شما و بابا حرفی از ازدواج ما دو نفر پیش بکشید.

خودم هم از اینکه انقدر رک حرفمو زدم تعجب کردم چه برسه به عموی بیچاره ام.

بابا چشم غره ای بهم رفت که چیزی نگفتم.راستش دیگه از چیزی نمیترسیدم.نه از مامان و نه از اینکه با حرفام بابا از دستم ناراحت بشه.

عمو_من دوست داشتم که تو عروسم باشی.کی از تو بهتر.اما فرید با این کارش که کرد آبرو برای خودش نذاشت.

بابا_پگاه بهتره بری اتاقت.

از جام بلند شدم و بدون هیچ حرفی به اتاقم رفتم.تازه یاد مامان افتادم.مامان کجا بود؟!ندیده بودمش.حتما باز رفته با دوستاش دوره.اصلا به من چه که رفته کجا؟!هرجا میخواد بره.دیگه برام مهم نیست.

کم کم داشتم به خودم شک میکردم.این من نبودم که با بیخیالی از مامانم حرف میزد.وقتی که درست فکر کردم دیدم از شبی که اون اتفاق برام افتاده اینطوری شدم.سرد و بی تفاوت و احساسی شبیه به تنفر به مامانم.

بی هدف توی اتاقم راه میرفتم و فکر میکردم.دیگه مغزم گنجایش اون همه فکر رو نداشت.گیج شده بودم.دلم میخواست خودمو سرگرم کنم اما نمیدونستم چیکار کنم.از حادثه ای که برام افتاده بود میترسیدم.هرچند که دیگه حس نمیکردم کسی نگاهم کنه.اما چیز های عجیب و غریب داشت برام اتفاق می افتاد.وقتی که صحنه قبول دوستی رو توی ذهنم دیدم.شنیده بودم که دژاوو هست اما تا به حال تجربه اش نکرده بودم.شاید یک دژاوو برام اتفاق افتاده بود.اینکه حس کنم یک بار قبلا اتفاق برام افتاده.

روی تخت نشستم و سرمو بین دستام گرفتم.چشم هامو بستم و دوباره فکر کردم.کم کم داشتم خیالاتی میشدم.یعنی واقعا اون چیزی که برام اتفاق افتاد خواب بود؟!داشتم قانع میشدم که همه چیز خوابه و هیچ چیز واقعیت نداشته.باید همینطور فکر میکردم تا خیالم راحت میشد.حتما همینطور بود.

تصمیم گرفتم دیگه بهش فکر نکنم و زندگی عادی خودمو دنبال کنم.میترسیدم که نکنه اتفاق وحشتناکی در انتظارم باشه.باید فراموش میکردم.راه درست هم همین بود.

یاد حرف مهران افتادم.حرفی که راجع به چشمام زده بود.از جام بلند شدم و روبروی آینه ایستادم.هیچ تغییری توی چشمام نبود.زیر لب گفتم:اونم خله.چشمای من کجاش مشکیه.مثل همیشه است دیگه.

خیالم راحت شده بود.ترجیح دادم کمی استراحت کنم و به چیزی فکر نکنم.روی تخت دراز کشیدم و چشمامو بستم.

***

نیمه های شب بود که از خواب بیدار شدم.احساس تشنگی عجیبی میکردم.گلوم خشک شده بود و حتی بزاق دهانم هم کمکی نمیکرد.با کلافگی از جام بلند شدم و به ساعت بالای تختم نگاه کردم.ساعت دو نیمه شب بود.تازه یادم افتاد که من حتی شام هم نخوردم.چرا بیدارم نکرده بودند؟انقدر براشون بی اهمیت بودم؟دوباره احساس نفرت عجیبی به مامانم داشتم.دلیلش هرچی که بود دست خودم نبود و اصلا ناراحت نمیشدم که همچین حسی دارم.موهامو با گیره ی سر جمع کردم و چراغ خواب رو روشن کردم.چند ثانیه ای بی حرکت نشستم و به چراغ خواب خیره شدم.نفس عمیقی کشیدم و به سمت در اتاقم رفتم.وقتی از جلوی آینه میز توالتم رد شدم برای یک لحظه حس کردم که صورتم سفید تر شده.دوباره برگشتم و به خودم توی آینه نگاه کردم.نور کم چراغ خواب باعث شده بود فضای اتاقم تا حدودی ترسناک بشه.انگار که خیالاتی شده بودم.صورتم سفید نشده بود.حتما به خاطر این بود که تازه از خواب بیدار شدم و چشمام هنوز عادت نداشت.

آروم و بی سر و صدا از اتاق بیرون رفتم که دوباره صدای پچ پچ رو از اتاق مامان و بابا شنیدم.پاورچین پاورچین به سمت اتاقشون رفتم و پشت در ایستادم.خودم هم میخواستم ببینم چه موضوعیه که این دو نفر انقدر مرموز شدند.گوشامو تیز کردم و گوش دادم.هرچند سخت میتونستم بفهمم چی میگن اما بالاخره متوجه حرف هاشون شدم.

مامان_دیگه طاقت ندارم نگاش کنم.از چشماش نفرت میباره.نمیدونی چجوری با نفرت بهم نگاه میکرد.حامد بهم نخند اما چشماش سیاه شده بود.سیاه سیاه.در صورتی که چشمای پگاه مشکی نیست.من کم کم دارم میترسم.

بابا_شوخیت گرفته؟به خودت شک داری؟

مامان_میترسم حامد.میترسم.بذار برم یه چند روزی.میخوام از اینجا دور باشم.

بابا_دلیل؟!

مامان_دلیلش همین ترسی که دارم.

بابا_تو پاک زده به سرت.

مامان_نزده به سرم.دارم چیزایی رو که میبینم میگم.اون یجوری شده.با من مثل سابق کل کل نمیکنه.

بابا_منکه هیچ چیزی ندیدم ازش.به نظرم خیلی مهربون تر شده.

مامان_منکه هرچی میگم تو ازش دفاع میکنی.بهتره ساکت بشم.

دیگه حرفی نزدند.همونطور متفکر پشت در اتاقشون ایستاده بودم و فکر میکردم.همه چیز تغییر کرده بود.نه من اون دختر سابق بودم و نه والدینم.نمیفهمیدم که داره چه اتفاقی میفته.هیچی از حرفاشون سر در نمیاوردم.کاملا گیج بودم.بی صدا از اتاقشون فاصله گرفتم و به طبقه ی پایین رفتم.اتفاقات دور و برم مثل تکه های پازل بودند که باید کنار هم میذاشتمشون.اما نمیدونستم چجوری.هیچ راهنمایی وجود نداشت.خوب میدونستم که همه چیز از اون خواب لعنتی شروع شده بود.سوال من درباره خونه مامان رو ترسونده بود و چشمام...چشمایی که حتی مهران هم میگفت سیاه شده اما من هیچ تغییری توی چشمام ندیده بودم.باید میفهمیدم که چه اتفاقی داره میفته؟!

***

طبق معمول آخر کلاس نشسته بودم و منتظر پری بودم که بیاد.بچه ها کم کم از راه میرسیدند اما هنوز از پری خبری نبود.هرچی هم زنگ میزدم جواب نمیداد.حتما دوباره خواب مونده بود.ناراحت از اینکه باز باید تنها باشم و یه روز کامل رو بدون پری سر کنم سرمو به دیوار پشتم تکیه دادم و آهی کشیدم.توی دلم به پری چند تا فحش دادم و منتظر استاد شدم.روز فشرده ای داشتم.از صبح کلاس داشتم تا ساعت ۶عصر.

صدای زنگ موبایلم باعث شد از اون حال و هوا بیام بیرون.حدس زدم که باید مهران باشه.خودش بود.با خوشحالی جوابشو دادم.

_سلام.صبح بخیر.

مهران_سلام صبح تو هم بخیر.خوبی؟!

_مرسی.تو چطوری؟!

مهران_منم خوبم.تازه بیدار شدم میخوام برم حموم.کلاسی؟!

_آره.

مهران_چرا صدات ناراحته؟

_دوستم نیست.منم تنهام.تا عصری.

مهران_کجاست دوستت؟

_طبق معمول خواب مونده.

مهران_اوه.پس اونم مثل تو خوشخوابه.

_مسخره ام نکن.

مهران_شوخی کردم.بالاخره تا عصر پیداش میشه.

_خدا کنه.

مهران_راستی دیشب هرچی زنگ زدم جواب ندادی.کجا بودی؟

_خواب بودم.نصفه شب بیدار شدم و تا الان دیگه نخوابیدم.سیستم خوابم ریخته به هم.

مهران_دیدی میگم خوشخوابی.

_دوباره مسخره ام کردی؟

مهران_سر به سرت میذارم.مسخره نمیکنم...تا چند کلاس داری؟

_تا ۶.

مهران_بعدش چیکار داری؟

_هیچی.میرم خونه.

مهران_پس میام دنبالت.آدرس دانشگاه رو بده.

_جلوی دانشگاه؟

مهران_آره.

_زشته.یه جا دیگه میام اونجا سوارم کن.نمیخوام حرفم توی دهن بچه ها بیفته.

مهران_باشه.بگو کجا؟

بعد از دادن آدرس ازش خداحافظی کردم.شنیدن صداش در اول صبح انرژی زیادی بهم وارد کرد.حالا دیگه از نبود پری غمگین نبودم.از اینکه صبح بهم زنگ زده بود خوشحال شدم.پس براش اهمیت داشتم که زنگ زده بود.یکدفعه نفهمیدم چی شد.تصویری چند ثانیه ای توی ذهنم اومد.من و مهران کنار هم.درحالی که زیر یک درخت نشسته بودیم.اما مهران چهره اش ناراحت و گرفته بود.بوی چمن رو میتونستم حس کنم.یکدفعه همه ی تصویر از بین رفت و من خودمو توی کلاس دیدم.دستمو گرفتم به دسته ی صندلی و به بچه ها نگاه کردم.هیچکس حواسش به من نبود.هنوزم میتونستم بوی چمن رو حس کنم.دوباره یه اتفاق دیگه.یه تصویر دیگه از من و مهران.نکنه این هم راست بود؟مهران چرا باید ناراحت باشه؟اصلا اونجایی که ما بودیم کجا بود؟توی پارک ؟یاد لحظه ای افتادم که دستمو روی چمن کشیدم.نگاهی

به دستم کردم ومثل احمق ها دستمو بو کردم.واقعا داشتم دیوونه میشدم.اما دستم هیچ بویی نمیداد.حتما از بس به فکر مهران بودم باز خیالاتی شده بودم.حتما همین بود.

۱۶

با اومدن استاد حواسم پرت شد.از جا بلند شدم که دیدم پویا هم پشت سر استاد وارد کلاس شد.نگاهی به کلاس کرد و تا من رو دید به طرفم اومد.دوباره سر جام نشستم که پویا یه صندلی برداشت و کنارم گذاشت و نشست.

پویا_سلام خوبی؟!

نگاهی به بچه های کلاس کردم که دیدم هیچکس حواسش نیست.دیگه مثل روزهای اول دانشگاه نبودیم که وقتی کنار پسر مینشستیم همه با تعجب نگاه کنند.همه چیز عادی شده بود.

_سلام.مرسی.

پویا_دوستت کو؟!

_نمیدونم.

پویا_تنهایی امروز ناراحتی؟!

_آره.

پویا اشاره ای به یاسر کرد و گفت:هنوز فعالیتشو شروع نکرده؟

اخم کردم و گفتم:بر فرض هم که شروع کرده باشه چیش به تو میرسه؟

پویا_هیچی.

معلوم بود از حرفم خوشش نیومده.به درک!برام اصلا مهم نبود.پویا همیشه سعی میکرد که یاسر رو مسخره کنه.به خاطر ظاهر جذاب و ثروتی که داشت بیشتر دخترها دور و برش بودند.با همه ی افراد دانشگاه دوست بود و کارهای زیادی برای گروه تاریخ و انجمن علمی میکرد.اما من زیاد از بودن کنارش خوشم نمیومد.حالت صورتش خیلی خشک بود.مثل اینکه هیچ احساسی توی قلبش وجود نداشت.اما با اینکه صورتش استخونی و به نظرم بی روح میومد برای اکثر دخترها جذاب بود.واقعا هم جذاب بود.شاید به خاطر نفرتی که ازش داشتم پویا رو زشت تصور میکردم.اما حقیقتا اینجور نبود.فوق العاده خوش پوش و شیک بود و همین صفاتش بود که باعث محبوبیتش توی دانشگاه شده بود.همیشه در مقابلش رفتاری خصمانه داشتم.دست خودم نبود.از سربه سر گذاشتن باهاش لذت میبردم.از پسری که دوست دخترهای رنگارنگ داشت متنفر بودم.پویا هم همینطور بود.هربار با یکی از دخترهای دانشگاه دوست میشد.

مشغول گوش دادن به استاد و نوشتن صحبت هاش بودم.بدون اینکه به دفتر نگاه کنم داشتم یادداشت برداری میکردم.همیشه عادتم بود.پری هم همیشه مسخره ام میکرد.با اینکه به صفحه دفتر نگاه نمیکردم اما درست مینوشتم.پویا که حرکات من رو زیر نظر داشت گفت:یه خط رفتی پایین تر.

به دفتر نگاه کردم.اما درست نوشته بودم.

_خوشت میاد اذیتم کنی؟!اصلا چرا نشستی اینجا؟!

استاد به من و پویا نگاه کرد و بعد از مکثی چند دقیقه ای به صحبتش ادامه داد.یعنی صحبت نکنیم.نمیخواستم سر کلاس انگشت نما بشم.

پویا_دوست داری که همیشه با من کل بندازی؟!

جوابشو ندادم.

پویا_با تو ام.

دوباره سکوت کردم.حرصش گرفته بود.از ته دل خوشحال بودم که عصبیش کردم.یکدفعه درد زیادی رو در پنجه ی پام حس کردم.نگاهی به کفشم انداختم که دیدم پویا پاشو روی پام گذاشته.کفش سفیدم که تازه خریده بودمش کثیف شد.من همیشه به کفش هام حساسیت داشتم.عاشق کفش خریدن بودم و بعضی از کفش ها رو بیشتر از بقیه دوست داشتم و بیشتر ازشون مواظبت میکردم.کفشی هم که به پام بود همینطور بود.

نمیخواستم جوابشو بدم.حتی بهش نگاه هم نکردم.فقط خیلی آروم از جام بلند شدم و با سر از استاد اجازه گرفتم و از کلاس بیرون رفتم.

چند دقیقه توی راهرو ایستادم و فکر کردم.میخواستم یه جوری حالشو بگیرم که دفعه ی دیگه از این کارا نکنه.اصلا دوست نداشتم با من شوخی کنه.دستمو توی جیب مانتوم کردم.خوشبختانه پول همراهم بود.از فکری که توی ذهنم بود خیلی لذت میبردم.لبخند زدم و از دانشگاه خارج شدم.

بعد از ده دقیقه وارد کلاس شدم و سر جام نشستم.پویا هنوز نشسته بود.وقتی دید که برگشتم لبخند زد.از سری لبخندهایی بود که برای شیفته کردن دخترها استفاده میکرد.من و پری لبخندهای پویا رو دسته بندی کرده بودیم.چون فقط میتونستیم با همین لبخند ها احساسشو بفهمیم.بی اعتنا به لبخندش سر جام نشستم و مشغول جزوه برداری شدم.خوشبختانه اون ساعت بدون هیچ اتفاقی گذشت.نه پویا با من حرف زد و نه من نگاهش کردم.هرچی بیشتر به نقشه ام فکر میکردم خوشحالتر میشدم.باید قیافه اش دیدنی باشه.

بعد از تموم شدن کلاس استراحتی کردم و منتظر کلاس بعدی شدم.

همونطور که آخر کلاس نشسته بودم پری بهم زنگ زد.

پری_سلام خوبی؟!

_سلام.دختر تو کجایی؟چرا صبح نیومدی؟!

پری_خواب موندم.واسه عصر میام.

_باشه.برو ادامه ی خوابتو تکمیل کن.

پری_پس خداحافظ.

_خدا سعدی.

پری_لوس.

_خداحافظ.

دوباره پویا کنارم نشست.اما هیچ حرفی با هم نزدیم.بالاخره استاد اومد.هنوز چند دقیقه از شروع کلاس نگذشته بود که در کلاس رو زدن.سعی کردم خودم رو بی تفاوت نشون بدم.سرمو انداختم پایین و مشغول نوشتن جملاتی شدم که استاد روی تخته نوشته بود.

استاد در کلاس رو باز کرد و بعد از چند دقیقه حرف زدن با کسی که پشت در بود دستشو دراز کرد و یک شاخه گل رز رو گرفت.لبخندی روی لبای استاد نشست و در رو بست.حالا همه ی بچه های کلاس متوجه گل شده بودند و کنجکاو بودند که جریانش چیه.استاد همونطور که سر پا ایستاده بود به پویا نگاه کرد و گفت:پویا بیا.

به پویا نگاه کردم که از تعجب چشم هاش گرد شده بود.خوشبختانه نگاهی هم به من نکرد.پوزخندی زدم و منتظر عکس العمل پویا شدم.

از جاش بلند شد و به سمت استاد رفت.استاد شاخه گل رو بهش داد و گفت:اینو برای تو آوردن.ازم خواست که از طرفش بگم چقدر دوستت داره و برای دیدنت لحظه شماری میکنه.

تا این حرف رو استاد زد همه ی کلاس زدند زیر خنده.به جز پویا که مات و مبهوت به استاد نگاه میکرد.استاد هم میخندید و چیزی نمیگفت.واقعا استاد خوبی داشتیم.همیشه با بچه ها مهربون بود و به حرفاشون گوش میداد.

استاد غلامی همونطور که به سمت صندلیش میرفت گفت:امان از دست شما جوونا.

بچه های کلاس میخندیدند و به پویا متلک میگفتند.اما خودش برای چند لحظه فقط ایستاده بود و به گل نگاه میکرد.بالاخره بدون گفتن هیچ حرفی از کلاس بیرون رفت.پسرها هنوز راجع به پویا حرف میزدند و میخندیدند و بعضی از دخترها هم حسرت میخوردند و باقی داشتند پویا رو مسخره میکردند.میدونستم که این جریان مثل بمب توی دانشگاه صدا میده و باز هم مطمئن بودم که پویا عصبانی شده.چون از اینجور کارها نفرت داشت.از دخترها شنیده بودم که از ابراز علاقه با کادو و گل متنفره.برای همین بود که اون نقشه رو کشیدم.با به یادآوردن کاری که کردم دوباره لبخند زدم.به

گلفروشی که چندین خیابون با دانشگاه فاصله داشت رفتم و سفارش یک شاخه گل دادم.به فروشنده گفتم که راس ساعت ده و ربع گل رو به دانشگاه بیاره و پول خوبی هم دادم که کارم رو دقیق انجام بده و خیلی سریع برگشتم دانشگاه.هیچکس به من شک نمیکرد اما میدونستم که پویا میفهمه که کار منه.با این حال خوشحال بودم که آبروشو بردم.

بالاخره کلاس تموم شد.از در کلاس اومدم بیرون و داشتم به سمت سلف میرفتم که یکدفعه صدای پویا رو شنیدم.

پویا_فکر میکنی نفهمیدم کار توئه؟!

با خونسردی نگاهش کردم و گفتم:اوه.تویی؟!چه کاری؟!

اولین بار بود که انقدر کلافه دیدمش.دستی به موهاش کشید و با حرص گفت:منتظر تلافیم باش.

و بعد بدون گفتن هیچ حرفی از من فاصله گرفت.تهدیدش برام اهمیت نداشت.تنها چیزی که بهش فکر میکردم این بود که آبروشو جلوی استاد و بچه ها بردم و حسابی خندیدم.

وقتی پری اومد جریان رو براش تعریف کردم.فکر میکردم که از کاری که با پویا کردم بدش میاد اما نه تنها بدش نیومد کلی هم خندید.

_من فکر کردم که سرزنشم میکنی.

پری_خب راستش ته دلم از اینکه اذیتش کردی ناراحت شدم اما واقعا خیلی باحال بود.اما به نظرت گناه نداشت؟

_من اول شروع نکردم.اگه پاشو نمیذاشت روی کفش من ،منم اون کارو نمیکردم.

پری_اما آبروش رفت.خیلی بد شد.

_بهتر.تا اون باشه مغرور نشه.

پری_دیوونه.

***

سرمو با دیدن ویترین مغازه ها گرم کرده بودم که موبایلم زنگ خورد.مهران بود.با شادی جوابشو دادم که گفت پشت سرمو نگاه کنم.برگشتم به سمت خیابون اما ماشینشو ندیدم.

_نمیبینمت.

مهران_جلوی چشمتم چجور نمیبینی؟!

صدای بوق ماشینی که چند متر باهام فاصله داشت رو شنیدم.ماشینش رو عوض کرده بود.

سوار ماشینش شدم و گفتم:سلام مجدد.دیر کردی؟

مهران_سلام عزیزم.خوبی؟!ببخش یذره کار داشتم.بابام وقت دکترش بود.بردمش دکتر و اومدم دیر شد.

_حالش خوبه؟

مهران_آره.خوبه.یه چکاپ ساده است.دکترش میگه که هر ماه باید ببرمش تا معاینه اش کنه.

_راستش ماشینتو نشناختم.

مهران_آره.اون توی خونه است.با این اومدم.

_بابا مایه دار.

مهران_همچین هم مایه دار نیستیم.

_چقدر تواضع.

مهران_خب اینارو ولش کن.کجا بریم؟!

_نمیدونم.

مهران_اول یه گشتی میزنیم بعد میریم یه جا بشینیم.خب؟!

_باشه.

۱۷

تازه بهش دقت کردم.شلوار جین آبی با پیراهن سفید آستین کوتاه.زنجیر طلایی که به گردنش داشت تضاد زیبایی با پوستش داشت.چند تار مو روی پیشونیش ریخته بود که زیباترش کرده بود.

مهران نگاهی به من کرد و گفت:دانشگاه چطور بود؟!

_خوب.راستش خیلی خوب.

یاد پویا افتادم و خنده ام گرفت.

مهران_به چی میخندی؟شیطونی کردی؟

_یجورایی.

مهران_چه نوع از شیطونی؟

_میگم حالا.به موقع اش.

مهران_پس یادت نره.

از بودن کنار مهران لذت میبردم.حس میکردم ثانیه به ثانیه احساسم نسبت بهش قوی تر میشه.نمیتونستم نگاهش نکنم.به قدری زیبا و جذاب بود که ناخودآگاه نگاهم به سمتش میرفت.

مهران_به چی فکر میکنی که زل زدی بهم؟

_به اینکه اگه دختر بودی چی میشدی؟

خندید و سرشو تکون داد.

مهران_به نظرت چجور دختری میشدم؟

_خیلی مغرور میشدی.

مهران_واقعا؟اینطور فکر میکنی؟!

_خب راستش آره.

مهران_چرا؟

_چون الان هم مغروری.

مهران_مغرورم؟اینو خیلی ها بهم میگن اما واسه تو نه...

تبسمی کردم و گفتم:امیدوارم.

به روبروم نگاه کردم که دستمو گرفت و مثل دفعه ی قبل انگشتاشو بین انگشتاش قفل کرد و همونطور که رانندگی میکرد دستمو به لباش نزدیک کرد و پشت دستمو بوسید.تمام این کار در عرض چند ثانیه اتفاق افتاد اما برای من مثل گذشت ساعت ها بود.ته دلم لرزید.احساسی داشتم که قبلا حسش نکرده بودم.گرمای دستش به همه ی بدنم سرایت کرد.حس میکردم که توی کوره آتش هستم.لذت باور نکردنی داشت.هیچوقت انقدر نزدیک به پسری نبودم که باهام اینطور رفتار کنه.مهران با کارهاش دیوونه ام میکرد.

از خجالت سرمو انداختم پایین و چیزی نگفتم.چیزی هم برای گفتن نداشتم.به قدری محو کارش و گرمای دستش شده بودم که حواسم به هیچ جا نبود.همونطور که دستم توی دستش بود دنده رو عوض کرد و گفت:از اینکه با تو هستم احساس خاصی دارم.نمیدونم چجوری بگم اما احساسیه که به ندرت برام پیش میاد.

به دست هامون نگاه کردم که در هم قفل شده بود و نفس عمیقی کشیدم.حس میکردم هرلحظه که بیشتر میگذره حالم بدتر میشه.بودن کنار کسی که دوستش داشته باشی و دستتوگرفته باشه واقعا زیبا بود.اما برای من که اولین تجربه ام بود

واقعا عذاب آور بود.عذابی دوست داشتنی.خودم هم نفهمیدم که چرا یکدفعه بدنم سرد شد.چشمامو بستم که صدای مهران رو شنیدم.

مهران_چرا اینجوری شدی؟!

ماشین رو متوقف کرد و دستامو بین دستاش گرفت.از اینکه هیچ اعتراضی بهش نمیکردم واقعا از خودم تعجب میکردم.منی که همیشه حریم خاصی بین خودم و پسرها قائل بودم حالا بدون هیچ حرفی اجازه داده بودم که مهران دستمو بگیره.واقعا خجالت میکشیدم و نمیخواستم نگاهش کنم.

مهران_چیزیت شد؟پگاه؟!

آروم چشمامو باز کردم و بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:چیزیم نیست.نگران نباش.

صدام به قدری آروم بود که شک کردم حرفمو شنیده باشه اما شنیده بود.

مهران_نگام کن.

برای یک ثانیه نگاهش کردم و دوباره به روبروم خیره شدم.

مهران_من از نگاهت هیچی نمیفهمم.چرا چشمای تو اینجوریه لعنتی؟!؟

دستامو با خشونت ول کرد و با کلافگی به موهاش چنگی زد و گفت:تو باید بیشتر برام حرف بزنی.اینجوری میترسم که بهت نزدیک بشم.

_ترس؟!

مهران_ترس از اینکه به احساساتت لطمه بزنم.تو الان از اینکه دستتو گرفتم ناراحت شدی.آره؟دمای بدنت افت شدیدی کرد.حسش کردم.دستات سرده.

_اوه.من راستش نه.بیشتر خجالت کشیدم.

تا این حرف رو شنید با تعجب برگشت به سمت من و گفت:واقعا؟!

دوباره به بیرون نگاه کردم و گفتم:آره.

مهران_وقتی حرف میزنی نگام کن.دوست داری زجرم بدی؟!

دستامو به هم مالیدم و نگاهش کردم.حالا آروم تر شده بودم و میتونستم خیلی راحت تر نگاهش کنم.زل زد توی چشمام و خودشو بهم نزدیک کرد.هیچ تکونی نخوردم و منتظر بودم تا عکس العملشو ببینم.رفتارش طوری بود که انگار کسی دور و برمون نیست.دستاشو خیلی آروم آورد بالا و دو طرف صورتم گذاشت.دوباره حس کردم که همه ی صورتم گر

گرفت.ناخودآگاه چشمامو بستم و دستمو مشت کردم.همه ی احساسمو توی دست مشت شده ام جمع کردم.صدای نفس هاش که به صورت میخورد باعث شد بلرزم.

مهران_نگام کن.

مثل برده ها نگاهش کردم.چشماش طلسمم کرد.فقط کاری رو که خواست انجام دادم.چشماش روی صورتم چرخید و بعد روی چشماش ثابت موند.بعد از چند دقیقه نگاه کردن به هم دستاشو با کلافگی از صورتم برداشت و زیر لب گفت:نمیفهمم.نمیفهمم.لعنتی.

تازه به خودم اومدم.دستی به مقنعه ام کشیدم و سراسیمه به دور و برم نگاه کردم.هیچ کس متوجه ما نبود.یا حداقل من اینطور فکر کردم.سر از کار مهران در نمیاوردم.خودم هم نمیفهمیدم که چرا به حرفش گوش دادم و چرا هیچ اعتراضی نکردم.

_مهران چی رو نمیفهمی؟!

بدون اینکه نگام کنه گفت:چشمای تورو.

_چی؟!

مهران_سخته.خیلی سخته که با تو باشم.

ازاین حرفش دلم هری ریخت پایین.منظورش چی بود؟!نکنه که میخواست دوستی مونو به هم بزنه.

_منظورت چیه؟

مهران_من هیچی از چشمات نمیفهمم.برام سخته باهات باشم پگاه اما داره از تو خوشم میاد.تو به نظرم خیلی جذاب و مرموزی.من از تو خوشم میاد.تو با این چشمات منو جادو میکنی.میفهمی؟!

از حرفاش سردر نمیاوردم.کم کم داشتم میترسیدم.از خودم میترسیدم.یعنی چشم هام انقدر خطرناک بود که خودم خبر نداشتم.

داشتم فکر میکردم که دوباره دست گرمشو حس کردم.این بار مچ دستمو گرفته بود.حالتش منو میترسوند.با التماس نگاهم کرد و گفت:قول بده باهام باشی.قول میدی؟

نگاهی به دستش کردم و بعد به خودش.

_باشه.فقط دستمو ول کن داری مچ دستمو خرد میکنی.

آروم آروم فشار دستش کم شد و دستمو ول کرد.با دقت بهش نگاه کردم.سردرگم بود.اما وقتی که بهش قول دادم حس کردم که راحت شد.کم کم به حالت عادی برگشت و ماشین رو روشن کرد.

مهران به نظرم شخص خاصی بود.شاید من خاص بودم وخودم خبر نداشتم.نه همچین چیزی نیست.یاد حرف مهران افتادم.من جذاب بودم؟خنده دار بود.من هیچوقت خودمو به چشم یک دختر جذاب ندیدم.هیچوقت زیبایی خیره کننده ای نداشتم.معتقد بودم که انسان های جذاب و زیبا توی هر جامعه به تعداد معدودی هستند.من خوشگل نبودم.قیافه ام بامزه بود.اکثر دوستام میگفتن که شیطنت از چهره و چشمام میباره.

نمیدونم چرا همیشه وقتی رمان میخوندم میدیدم که شخصیت هاش زیبا هستند.مگه چقدر دختر زیبا وجود داشت؟

اما اینو مطمئن بودم که یکی از جذاب ترین پسرها کنار من نشسته.حداقل نظر من این بود.

مهران_میخوای بریم پارک؟از بودن توی ماشین خسته نشدی؟

_باشه بریم.

دیگه هیچ حرفی نزد.رفتارش برام جالب بود.هیچوقت به پسری نزدیک نشده بودم که اینطوری راجع به من حرف بزنه.تا رسیدن به پارک دیگه هیچ حرفی با هم نزدیم.دوست نداشتم خلوتشو به هم بزنم.به نظرم احتیاج به سکوت و فکر کردن داشت.خودم هم همینطور.دوستی با مهران به نظرم دوستی ساده ای نبود.همونطور که خودش میخواست باید منتظر هیجان باشم.

ماشین رو پارک کرد و گفت:تا تو پیاده شی منم یه تلفن بزنم به دوستم.خب؟!

_باشه.

از ماشین پیاده شدم و به دور و بر نگاه کردم.پارک شلوغی رو انتخاب کرده بود.سر جام ایستادم و منتظر مهران شدم.بالاخره بعد از پنج دقیقه اومد.

مهران_ببخش که معطل شدی.

_اشکال نداره.

مهران_خب بریم.

دستمو گرفت و گفت:دوست دارم وقتی با همیم دستت توی دستم باشه.

دوباره به چشمام خیره شد و گفت:ناراحت که نمیشی؟

برای اینکه خیالشو راحت کنم گفتم:نه.نمیشم.هر موقع از چیزی ناراحت شدم بهت میگم.

در کنار هم و دست توی دست همدیگه از پله های ورودی پارک بالا رفتیم.هیچ کدوم حرفی نمیزدیم.نمیدونم چرا انقدر کم حرف شده بودم!برای خودم هم جای تعجب داشت!

مهران_چرا ساکتی؟

_نمیدونم.خب داشتم فکر میکردم.تو از اینکه با منی ناراحتی؟

مهران_نه دیوونه.نیستم.اتفاقا خیلی خوشحالم.همیشه از کشف شخصیت آدمایی که مرموزن خوشم میاد.

_من اما مرموز نیستم.

مهران_هستی.خیلی هم زیاد.

_هیچوقت اینجوری فکر نکرده بودم.راستش من همیشه خودمو آدم معمولی و ساده ای میبینم.حقیقت هم همینه.

مهران_کی بهت گفته که ساده ای؟

_کسی نگفته.خودم میدونم.

مهران_تو ساده نیستی.خاصی.

نمیدونم چرا یاد پویا افتادم.به نظر بچه های دانشگاه پویا هم خاص بود.با اون چهره ی خشک و استخونی در عین حال جذاب مرموز و خاص بود.

۱۸

مهران_به چی فکر میکنی؟

_به یکی ازبچه های کلاس.اونم مرموزه.راستش امروز یه کوچولو اذیتش کردم.

مهران_پس اذیتش کردی؟چیکارش کردی؟

_خب راستش خیلی سر به سرم میذاره.

مهران_پسره؟

_آره.

فشاری که روی دستم آورد بیشتر شد و گفت:خب اسمش چیه؟

_اسمش پویاست.یه پسره خشک و خودخواه.حالم ازش به هم میخوره.همیشه دوست داره منو جلوی بقیه ضایع کنه.

مهران_خب؟

_خب امروز اومد کنارم نشست و باهام حرف زد اما من جوابشو ندادم.اونم لجش گرفت و کفشمو کثیف کرد.منم...

بعد از گفتن همه ی ماجرا منتظر عکس العملش شدم.با سرزنش نگام کرد و گفت:خب حالا این کارارو کردی دلت خنک شد؟فکر میکنی که چیو ثابت کردی؟

از لحن صداش و نگاهش وا رفتم.فکر نمیکردم اینجوری برخورد کنه.سرمو انداختم پایین و گفتم:من فقط خواستم که اذیتش کنم.همین.قصد دیگه ای...

مهران_اون پسره حالا پیش خودش فکر میکنه که شیفته ش شدی.

_نه همچین چیزی نیست.راستش ما همیشه با هم دعوا داریم.خب راستش اونجور که فکر میکنی نیست.

مهران_مگه میدونی من چجور فکر میکنم؟

_خب حتما فکر میکنی ما به هم علاقه داریم.از این چیزا.اما بحث این حرفا نیست.

مهران_ببین از این به بعد سعی کن درباره این چیزا با من حرف نزنی.خب؟!چون تنها چیزی که داره بی اعتمادیه.

_منظورت چیه؟مگه من چی گفتم؟

هر دو ایستادیم و به هم نگاه کردیم.دستمو با حرص از دستش بیرون کشیدم و به سمت دیگه ای نگاه کردم.میتونستم نگاه خیره شو روی صورتم حس کنم.با حرفش به نوعی بهم توهین کرد.توی ذهنش چی فکر کرده بود که میگفت بی اعتمادی بوجود میاد؟

مهران_ببین بهت که گفتم غیرتیم.روی اینجور مسائل حساسم.

بی توجه به حرفش به سمت چمن رفتم و زیر درخت نشستم.اونم دنبالم اومد و کنارم نشست.

مهران_پگاه ببین من از اینکه تو با پسرای دیگه انقدر نزدیکی خوشم نمیاد.میفهمی؟کاری که نمیتونم بکنم جز اینکه فکر کنم دختری هستی که از حرف زدن و سر به سر گذاشتن با پسرها...

_دیگه ادامه نده.نمیخوام چیزی بشنوم.

هنوز یک هفته از دوستی مون نگذشته بود اما مهران داشت بهم شک میکرد.واقعا مسخره بود.دستمو به چمن کشیدم و یکدفعه یاد رویای صبح افتادم.انگار که بهم برق وصل کرده باشن.پس رویایی که صبح دیدم الکی نبود.آینده رو نشون میداد.به مهران نگاه کردم که ناراحت و متفکر به روبروش خیره شده بود.وقتی دید نگاهش میکنم با پوزخند گفت:چیه؟

گیج و مبهوت از چیزی که اتفاق افتاده بود فقط تونستم نگاهش کنم.نمیتونستم بهش بگم من قبلا این صحنه رو دیدم.میدونستم که باورم نمیکنه و فقط مسخره ام میکنه.

_چیزی نیست.هیچی.

مهران_مطمئنی؟رنگت پریده؟!

با طعنه گفتم:اوه بالاخره فهمیدی که من چه احساسی دارم.

مهران_تو عادت داری که من رو مسخره کنی؟!

جوابشو ندادم و از جام بلند شدم.بی توجه به مهران به سمت قهوه خونه ای رفتم که سمت دیگه ی پارک بود .اونم دنبالم اومد اما هیچ حرفی نزد.از حرفش ناراحت شده بودم.فکر نمیکردم انقدر بی جنبه باشه که با گفتن کاری که با پویا کردم اونطوری واکنش نشون بده.

میخواستم سفارش بدم که از پشت سرم گفت:برو اونور خودم میگیرم.لجبازی نکن.

به حرفش گوش دادم و یه گوشه ایستادم.دوست نداشتم باهش جر و بحث کنم.اونم حالا که تازه با هم دوست شده بودیم.

کیفمو روی شونه ام جابجا کردم که با یه سینی چای و دو تا کیک به طرفم اومد و گفت:موافقی بشینیم ؟

به سمت میز و صندلی کنار قهوه خونه رفتیم و روبروی هم نشستیم.لیوان یکبار مصرف چایی رو جلوم گذاشت و گفت:بخور تا گلوت تر بشه بیشتر با من جر و بحث کنی.زبونتو موش خورده انگار.

بعد خودش خندید و نگام کرد.بی توجه به خنده اش به سمت دیگه ای نگاه کردم.

مهران_پگاه خانوم؟!قهر نکن دیگه.خب من یذره حسودم.

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:حسودی با بی منطقی فرق داره.یجوری حرف میزنی انگار من یه دختریم که...

مهران_قربونت برم.من هیچ جوری درباره ات فکر نمیکنم.تو پاکی خانومی.ببخشید.یه لحظه عصبی شدم نفهمیدم چی گفتم.حالا آشتی؟!

_تو همیشه انقدر زود عذرخواهی میکنی؟!

مهران_واسه ی تو آره.حالا نگام کن.پگاه؟!

نگاهش کردم و با تهدید گفتم:همین یه بار.خب؟دیگه دوست ندارم از این فکرا درباره ام بکنی.

دوباره خندید و با مهربونی گفت:باشه قول میدم.حالا اخماتو وا کن.چایی تو بخور سرد نشه.

نتونستم جلوی خنده مو بگیرم.لحنش به قدری بامزه بود که باعث شد همه ی ناراحتی هامو فراموش کنم.

_دیوونه.

مهران_دیوونه ام دیگه؟!آره؟!

به لیوان چایی خیره شدم و گفتم:دوست ندارم انقدر زود با هم جنگ کنیم.شاید تقصیر از منه که انقدر نازک نارنجیم.

مهران_تو نازک نارنجی نیستی.من زیادی حساسم.

_من هیچوقت انقدر نزدیک با یه پسر نبودم.برای همین نمیدونم که چیکار باید بکنم.

مهران_همینجوری قبولت دارم.

موبایلم شروع کرد به زنگ زدن.حتما مامانم بود.

_بله مامان؟!

مامان_کجایی؟!

_بیرون.

مامان_پس چرا نمیای خونه؟امشب قراره واست خواستگار بیاد.

_اوه.چه اتفاق خجسته ای.خب که چی؟!

مامان_یعنی چی که چی؟!پاک عقلتو از دست دادی؟بابات منتظرته.

_بابا خونه ست؟!

مامان_به خاطر تو زود اومده خونه.

_شما که به من نگفتین که خواستگار اومده.

مامان_حالا میگم.زود بیا خونه.همین که گفتم.

خواستم بگم نمیام که گوشی رو قطع کرد.با دهانی باز به موبایلم نگاه کردم که مهران گفت:خواستگار واست میاد؟واقعا؟!

_آره.مامانم میگفت.اونکه صبح به من چیزی نگفت.

بعد تازه یادم افتاد که صبح خواب بود.خنده ام گرفت.سری به نشانه ی تاسف تکون دادم و گفتم:نمیدونم مامان من چرا وقتی میخواد خواستگار بیاد اینجوری میکنه.

مهران_تو که قصد ازدواج نداری؟!

نگاهش کردم.با دلهره و نگرانی نگاهم میکرد.دوباره خندیدم و گفتم:نه.اگه داشتم که با تو دوست نمیشدم.منتظر یه شاهزاده با اسب سفید میشدم تا بیاد و منو به کاخ آرزوهام ببره.

مهران_پس تصمیمت برای آینده چیه؟!

_فعلا درس میخونم.ترجیح میدم به آینده فکر نکنم.مثل تو.

مهران_بالاخره آخرش که چی؟

_آخرش رو نمیدونم.اما فعلا به چیزی فکر نمیکنم.خودت اینطور خواستی.

بعد از جام بلند شدم و گفتم:منو میرسونی خونه؟!

مهران که معلوم بود ناراحته از جاش بلند شد و گفت:باشه.بریم.

***

در خونه رو خیلی آروم باز کردم که مامان متوجه نشه اما انگار کشیک میداد.

مامان_به به کجا بودی؟!

یکه ای خوردم و دستمو گذاشتم روی قلبم.از اینکه انقدر دلش میخواست مچ منو بگیره حالم به هم میخورد.

_کجا باید باشم؟حق ندارم بیرون باشم و با دوستام خوش باشم؟!یه خواستگار میخواد بیاد نه چیز دیگه.شما انقدر عجولین.انگار که خیلی دلتون میخواد منو از این خونه پرت کنین بیرون.

بعد با نفرت نگاهش کردم و به سمت اتاقم رفتم که بابام رو دیدم.نشسته بود روی مبل و تلویزیون نگاه میکرد.تا من رو دید لبخندی زد و گفت:سلام دخترم.بیا اینجا ببینم.

با دیدن بابام اشک توی چشمام جمع شد.با بغض بهش سلام کردم و مثل همیشه خودمو توی بغلش جا کردم.

_سلام باباجون.خوبی؟!

یکدفعه نتونستم خودمو کنترل کنم و زدم زیر گریه.خودمو بیشتر توی بغل بابا جا کردم و گفتم:خسته شدم.چرا مامان همیشه دلش میخواد منو اذیت کنه.

خودم هم نمیدونستم چرا انقدر زود گریه کردم.هیچوقت در مقابل رفتار مامان گریه نکرده بودم.اما اینبار خیلی زود خودمو باختم.آغوش بابام برام بهترین پناهگاه بود.چه وقتی بچه بودم وچه زمانی که بزرگ شدم.

بابا_آروم باش پیشی.چیزی نیست که.تو که میدونی مامانت چجور آدمیه.

بعد خیلی آهسته بقیه جمله شو گفت:خودم هم بعضی وقتا از دستش گریه م میگیره.

میون گریه خنده ام گرفت.همونطور که سعی میکردم خنده مو کنترل کنم گفتم:بابا چرا اخلاق شما با مامان فرق داره.شما همیشه نشون میدین که منو دوست دارین اما مامان نه.بعضی وقتا حس میکنم که اون از من متنفره.

بابا_همچین چیزی نیست.اونم تورو دوست داره.اما اخلاقش جوریه که نمیخواد همه چی رو به روش بیاره.

_خیلی دوستون دارم بابا.خیلی.

گونه شو بوسیدم و گفتم:برم تا دوباره مامان گیر نداده.

بابا_برو پیشی.

_راستی این خواستگارا کیا هستن؟

بابا_خودش میاد میفهمی.

_باشه.

اشکامو پاک کردم و به اتاقم رفتم.رفتار مامان واقعا آزارم میداد.همیشه با من مثل غریبه ها رفتار میکرد.گاهی وقت ها شک میکردم که من واقعا دخترش هستم.از یه نامادری هم بدتر بود.

***

صدای مامانم از طبقه پایین اومد که گفت:پگاه زود باش.خواستگارا اومدن.

نگاهی به خودم توی آینه کردم.همه چیز روبراه بود.از خودم راضی بودم.همونطور که از اتاق خارج میشدم صدای پارک ماشین رو زیر پنجره ی اتاقم شنیدم.برام مهم نبود که خواستگارم کیه.اصلا به ازدواج فکر نمیکردم.چه قبل از آشنایی با مهران و چه بعدش.هرچند که دلم میخواست مرد زندگیم مهران باشه اما اون به ازدواج فکر نمیکرد.

کنار درورودی ایستادم و منتظر شدم تا وارد بشند.مامان و بابام به استقبالشون رفته بودند.با دقت به مرد مسنی که جلوتر از بقیه بود چشم دوختم.قد متوسطی داشت با کت و شلوار مشکی.صورتش برام آشنا بود.انگار که قبلا دیده بودمش.پشت سرش هم خانومی حدودا پنجاه ساله که نسبتا چاق بود و آرایش غلیظی کرده بود.مانتو کرمی پوشیده بود و با ناز راه میرفت.با دیدن پسری که پشت سرشون بود و دسته گل نسبتا بزرگی که دستش بود یکه ای خوردم.باورم نمیشد.کسی نبود به جز پسر چشم قورباغه ای.اون یاسر بود.

۱۹

چطور به خودش اجازه داده بود که به خواستگاری من بیاد؟واقعا که پررو بود.از حرص دندونامو روی هم فشار دادم و از در ورودی فاصله گرفتم.یاد چهره اش افتادم.چقدر خوشحال بود.پسره ی عوضی.فکر کرده که من بهش جواب مثبت میدم که بلند شده اومده خواستگاری.

انقدر توی فکر و خیال غرق بودم که متوجه اومدنشون نشدم.وقتی به خودم اومدم که دیدم هر سه نفر جلوم ایستادن و با لبخند نگاهم میکنند.خیلی سعی کردم که خوددار باشم و رفتار بدی از خودم نشون ندم.به سختی لبخندی زدم و شروع کردم به خوش آمد گویی.پدر و مادرش انگار از من خوششون اومده بود.یاسر با کت و شلوار مشکی که پوشیده بود درست شبیه یه قورباغه ی سیاه شده بود.با بی تفاوتی نگاهش کردم و گفتم:سلام.خوبی؟

با تحسین نگاهم کرد و دسته گل رو به طرفم گرفت.

یاسر_سلام.خوبم.تو خوبی؟!بفرمایید.گل برای گل.

با حرص گل رو ازش گرفتم و به داخل راهنماییش کردم.از اینکه انقدر به خودم رسیده بودم از دست خودم عصبانی بودم.از نگاه خیره و مشتاقش اصلا خوشم نمیومد.باورم نمیشد که به خواستگاری من اومده باشه.چطور تونسته بود اینکار رو بکنه.پسره مزخرف حالم ازش به هم میخوره.چه اعتماد به نفسی داره که به خواستگاری من اومده.پیش خودش چی فکر کرده؟که من بهش جواب مثبت میدم؟

بعد از نشستن تازه به مادر و پدرش دقت بیشتری کردم.حالا میفهمیدم که چرا پدرش برام آشنا بود.چون ترکیب صورت و چشم هاش شباهت زیادی به یاسر داشت.

صحبت هاشون اصلا برام جذابیتی نداشت.انگار که تنها کسی که ناراضی بود من بودم.دلم میخواست زودتر این خواستگاری مسخره تموم بشه و من راحت بشم.نگاه های عاشقانه و خیره یاسر اعصابمو به هم ریخته بود.بالاخره بعد از کلی صحبت کردن راجع به اقتصاد و بورس و آب و هوا و ...متوجه من و یاسر شدند.مامان که انگار خیلی خوشحال بود داماد پولداری مثل یاسر نصیبش میشه.

یک پامو روی پای دیگه انداخته بودم و با اعصابی داغون با نوک موهام بازی میکردم.مثل همیشه.با لمس موهام یاد مهران افتادم.وقتی که موهام رو لمس کرد.تموم وجودم با به یاد آوردن کارهاش گر گرفت.کاش میشد به جای یاسر اون بود.چقدر احساس خوشبختی میکردم اگه مهران رو برای همیشه داشتم.

صدای بابام منو از فکر آورد بیرون.همون رسم مسخره ی همیشگی که باید خواستگار با دختر حرف بزنه.چقدر بدم می اومد وقتی این اتفاق رو میشنیدم.حالا به سر خودم اومده بود.بابام ازم خواست یاسر رو به اتاقم ببرم.چه لزومی داشت این کار انجام بشه؟ما که همکلاسی بودیم و من نمیخواستم بهش جواب مثبت بدم.

با اعصابی داغون یاسر رو به اتاقم راهنمایی کردم.بدون اینکه در اتاق رو ببندم به سمت تختم رفتم و نشستم.یاسر که همیشه سعی میکرد مقابل من عادی رفتار کنه و دستپاچه نشده این بار هم به عادت همیشگیش به سمت پنجره ی اتاقم رفت و گفت:اتاق قشنگی داری.

_نیومدی که راجع به اتاقم حرف میزنی.خواهش میکنم سریع برو سر اصل مطلب.چون امشب از این بازی مسخره ای که راه انداختی حالم بهم میخوره.

بعد از جام بلند شدم و نگاهش کردم.بدون اینکه نگاهشو از کوچه برداره گفت:مگه خودت پیغام ندادی؟من نمیفهمم منظورت چیه؟!

_پیغام؟چی میگی؟من غلط بکنم پیغام بدم.

به سمتم برگشت و با پوزخند گفت:نگو که تو منیر رو نفرستادی؟!

این پسر احمق چی میگفت؟من به منیر چی گفتم؟اصلا باهاش حرفی ندارم بزنم.انقدر از منیر بدم میاد که حتی دوست ندارم قیافه شو ببینم.منیر یکی دیگه از هم کلاسی هام بود که هیچوقت رفتارهاشو تایید نمیکردم.با همه ی پسرها گرم میگرفت و رفتار درستی نداشت.

_چرت میگی؟تو که میدونی من و منیر سایه ی همو با تیر میزنیم.

دستاشو توی جیب شلوارش کرد و با همون پوزخندی که روی لبش بود گفت:برای منم جای تعجب داشت اما خب امروز اومد گفت که تو برای خواستگاری راضی شدی.

یکدفعه کنترلمو از دست دادم و با عصبانیت گفتم:من به گور بابا...استغفرالله...من همچین غلطی نمیکنم.تو مثل اینکه عقده داری.ببین یاسر منکه خوب میدونم برای مسخره بازی بلند شدی اومدی اینجا.منیر هم هیچ حرفی نزده.فقط خواستی منو کوچیک کنی و فردا توی دانشگاه راه بیفتی بگی رفتم خواستگاری فلانی.پس این اداها رو تموم کن.من به تو فکر نمیکنم چه برسه به پیشنهاد ازدواجت.نمیدونم با چه رویی بلند شدی اومدی اما اینو بدون که من تصمیم به ازدواج ندارم داشتم هم با آدم کنه ای مثل تو ازدواج نمیکردم.این قضیه رو همین جا چال میکنیم.به خونوادت هم میگی که از من خوشت نیومد شیرفهم شد؟!

از حرفهای من شوکه شده بود.فقط نگاهم میکرد.دوباره دستپاچه شده بود.هیچوقت از اینکه یکدفعه مثل شیربرنج میشد خوشم نمیومد.همیشه تنها بود و خجالتی.شاید به خاطر ظاهرش بود.

یاسر_خود منیر گفت.تو داری دروغ میگی؟!

_ببین یاسر امشب به اندازه کافی با این خواستگاریت اعصاب منو خرد کردی.چند بار باید با رفتارم بهت بگم از تو خوشم نمیاد؟میفهمی؟خودم فردا قضیه رو از منیر میپرسم.دختره ی عوضی.

یاسر_پس نظرت...

کلافه شده بودم.این پسر از جون من چی میخواست که دست بردار نبود؟حالم از نگاه ها و حرف هاش به هم میخورد.از روز اول دانشگاه که منو دیده بود سعی میکرد هرطور که شده بهم نزدیک بشه.با کتاب وجزوه و بهانه های دیگه.گاهی وقت ها از دستش انقدر کلافه میشدم که دلم میخواست از دانشگاه انتقالی بگیرم و برم.

_نظر چی؟ببین یاسر تو چرا کلید کردی روی من؟دخترای دیگه هم هستند که توی دانشگاه از تو خوششون میاد.

دوباره پوزخند زد.میدونستم که به خاطر قیافه اش فکر میکنه کسی ازش خوشش نمیاد اما من یکی رو میشناختم.مهناز یوسفی.دختر ترم اولی رشته مون که ظاهر ساده ای داشت اما همیشه با نگاه هاش دنبال یاسر بود.همیشه زیر نظر داشتمش.وقتی که یاسر به من میرسید و با من حرف میزد اخم میکرد و با نفرت بهم نگاه میکرد.از دوستام شنیده بودم که ازشون درباره یاسر میپرسه.نمیدونم چی توی وجود یاسر بود که انقدر چشمش دنبالش بود اما هرچی که بود من ندیده بودم.

یاسر_میشه یک نمونه بیاری؟منو مسخره کردی؟!

_ببین یاسر یه دختری هست که توی دانشگاه خودمونه.از تو خوشش میاد.چرا شانستو با اون امتحان نمیکنی به جای اینکه با من حرف بزنی؟خودم میرم باهاش حرف میزنم.اگه راضی بود بهت معرفیش میکنم.خب؟!

یاسر_میشه بگی چرا انقدر دوست داری منو از سر خودت باز کنی؟!

_چون علاقه ای بهت ندارم اما تو نمیفهمی.دیگه زبونم مو درآورد.

یاسر_باشه.فهمیدم.دیگه حرف دیگه ای نیست؟

_نمیخوای با اون دختره آشنات کنم؟!

یاسر_منظورت مهناز یوسفیه؟خوب میدونم کیو میگی.

_از کجا؟!

یاسر_بالاخره میدونم.

_پس چرا نمیخوای...

یاسر_اگه نمیخوای دیگه دور و برت باشم باشه.نمیام.اما نمیخوام برام تعیین تکلیف کنی.

_هرجور دوست داری.

دیگه چیزی بهش نگفتم.به قدری اعصابم خرد بود که اصلا حوصله ی حرف زدن نداشتم.با هم از اتاق اومدیم بیرون.پدر و مادرش با کنجکاوی به من و یاسر نگاه میکردند اما وقتی قیافه ی غمزده ی یاسر رو دیدند فهمیدند که چیزی بین ما بوجود نمیاد.حدود نیم ساعت بعد هم رفتند.بعد از رفتن اونا همونطور که روی مبل نشسته بودم و به مامانم نگاه میکردم که مشغول جمع کردن ظرف های روی میز پذیرایی بود گفتم:بهتره قبل از اینکه خواستگار بیاد یه مشورتی هم با من بکنین.ضرری نداره.

بابا همونطور که از جاش بلند میشد تا لباسشو عوض کنه گفت:پگاه راست میگه.حیوونی دخترم ماتش برده بود.من فهمیدم که از این پسره خوشش نمیاد.

مامان مثل همیشه شروع کرد به غر زدن.

مامان_همیشه باید لی لی به لالای دخترت بذاری.مگه پسر حیوونی چه عیبی داشت؟!

_هیچی.فقط به درد موزه ی دو زیستا میخورد.

بابا با شنیدن حرف من زد زیر خنده و گفت:امان از دست تو.خدا منو ببخشه اما پگاه راست میگه خیلی شبیه ...

مامان_ساکت حامد.روی پسر مردم عیب نذار.عوض اینکه به دخترت یه چیزی بگی باهاش همراهی هم میکنی؟!

_من از این پسره متنفرم.خیلی یخ کرده است.حالم ازش به هم میخوره حالا بیام زنش بشم؟قحط الرجال شده؟!

مامان_آره شده.اگه نشده بود تو الان سر خونه زندگیت بودی.

_اوه این عقاید عصر نوسنگی رو کی میخواین بذارین کنار.انگار که من سربارم.

از جام بلند شدم و رفتم به سمت آشپزخونه که بابام گفت:معصوم ول کن این دخترو.مگه جای تورو تنگ کرده که هی به پر و پاش میپیچی؟!

مامان وقتی دید که از عهده ی ما دو نفر بر نمیاد با عصبانیت دست از کار کشید و به اتاقش رفت.من و بابا نگاهی به هم کردیم و زدیم زیر خنده.رفتار مامانم درست عین بچه ها بود.

بابا_اینو ولش کن.یه داماد پولدار از دستش پریده عصبیه.برو دو تا چایی بریز بیار بخوریم.

_به چشم قربان.

***

تازه روی تخت دراز کشیده بودم و به اتفاقات چند ساعت پیش فکر میکردم.به خواستگاری یاسر و بعدش رفتار مامان.دوباره خنده ام گرفت.قهر کرده بود.دیگه مثل گذشته وجود مامانم برام اهمیتی نداشت.اصلا نمیفهمیدم که چرا اینجوری شدم.اما هرچی که بود دوست داشتم به همین رویه ادامه بدم.

صدای زنگ موبایلم باعث شد از فکر بیام بیرون.مهران بود.با خوشحالی جوابشو دادم.

مهران_سلام عروس خانوم.خوبی؟!

_سلام.عروس خودتی.

مهران_قهر نکن.خب ببخشید.خوبی؟!

_مرسی تو خوبی؟!

مهران_خواستگاری چطور بود؟!

_مزخرف.باورت نمیشه که کی اومده بود خواستگاری.یکی از پسرای دانشگاه.

مهران_پویا؟!

_نه بابا.پویا کیه.یکی دیگه.اسمش یاسره.من نمیدونم با چه جرئتی اومده بود خواستگاری.پسره ی پررو خیلی ازش خوشم میاد.

مهران_چرا؟!

_خب خیلی دست و پا چلفتیه.یه جوریه.

مهران_اگه دست و پا چلفتی نبود چی؟بهش جواب مثبت میدادی؟!

_خوشت میاد اذیتم کنی؟!این سوالات برای چیه؟

۲۰

مهران_سوال بود فقط.

_منم جوابتو میدم.نه.حالام نمیخوام در موردش حرف بزنم.

مهران_باشه خانوم کوچولو.ناراحت نشو.شوخی کردم.الان کجایی؟

_تو اتاقم.دراز کشیده بودم زنگ زدی.

مهران_خواب که نبودی؟

_نه.یه حسی بهم میگفت زنگ میزنی.

مهران_دلم برات تنگ شده بود.راستش صدات از پشت تلفن خیلی نازه.

_واقعا؟مسخره ام که نمیکنی؟

مهران_نه عزیزم.راست میگم.

از روی تخت بلند شدم و گفتم:راستش امروز خیلی بهم خوش گذشت.

مهران_به منم همینطور.

گل سر های ریزی که به موهام زده بودم رو از سرم برداشتم که یکیشون افتاد.دولا شدم که برش دارم که مهران گفت:این هفته خیلی سرم شلوغه.فکر نکنم تا آخر هفته دیگه...

دیگه گوشم به مهران نبود که ببینم چی میگه.با دیدن چیزی که روی فرش بود ماتم برد.گل سرم درست کنار یه لکه ی قرمز افتاده بود.با انگشتم لکه رو لمس کردم.به نظرم شبیه خون بود.برای یک لحظه ذهنم به سمت گذشته رفت.به چند روز پیش.همه چیز یادم اومد.وقتی که بعد از اون چیزی که توی رویا دیدم به سمت اتاقم اومدم.تصاویر برام گنگ بود.فقط تکه هایی از تصاویر جلوی چشمم میومد.وقتی که جلوی آینه ایستاده بودم و به خودم نگاه میکردم.بینی ام خون میومد اما من نبودم.کسی که توی آینه میدیدم من نبودم.یه زن بود.یه زن با چشم هایی سیاه و درشت.از توی چشم هاش

میتونستم نفرت رو ببینم.موهای مشکی و بلندش که تا زیر کمرش بود.لباسش که پاره بود و چند لکه ی خون روش دیده میشد.صورتش مثل من نبود.اصلا به من شباهت نداشت.یک زن دیگه توی آینه بود نه من.

مهران_الو؟پگاه؟کجایی؟الو؟! خانومی؟!

از گذشته اومدم بیرون.گیج شده بودم.نمیتونستم فکرمو متمرکز کنم.تصویر اون زن منو به شدت میترسوند.نگاهش ترسناک بود.انگار که برای انتقام لحظه شماری میکنه.سرم به شدت درد گرفته بود.

مهران_پگاه؟چت شده؟الو؟!

به زور شروع کردم به حرف زدن.

_ببخشید .یه لحظه نمیدونم چم شد.واقعا...

مهران_مطمئنی حالت خوبه؟نصف عمر شدم.ترسیدم.

_نه چیزی نیست.زیاد حالم خوش نیست سرم درد میکنه.

مهران_از صدات معلومه.نگرانت شدم.عزیزم میخوای استراحت کنی؟

_واقعا متاسفم.نمیدونم یه دفعه...

مهران_اشکال نداره خانومی.فردا بهت زنگ میزنم.استراحت کن.

_باشه.مرسی زنگ زدی.

مهران_خواهش میکنم.شبت بخیر خانوم.

_شب بخیر.

دیگه به فکر جملات محبت آمیز مهران نبودم.دوباره به چند روز پیش برگشته بودم.وقتی که صبح بیدار شده بودم و اثری از کبودی ها نبود و هیچ چیز یادم نمیومد.اما حالا یادم افتاده بود.جلوی آینه ایستاده بودم.مات و مبهوت بدون اینکه پلک بزنم و به خودم نگاه میکردم.در حقیقت توی اون لحظه فکر میکردم که زنی که توی آینه است خود منم.قیافه ی افسانه ای داشت.بیشتر از همه چشم های سیاهش باعث جذابیتش میشد.چشم های کشیده ودرشت که خط دور چشم ها هم سیاه بود.مثل اینکه سرمه به چشم هاش کشیده بود.اما نفرتی که توی چشم هاش بود واقعا آدمو میترسوند.

هرچقدر که بیشتر یاد تصویر توی آینه می افتادم بیشتر وحشت میکردم.مطمئن بودم که همه چیز عین حقیقته و هیچ رویایی در کار نیست.با ترس ووحشت به سمت آینه رفتم.چشم هامو از ترس بستم.فکر میکردم با نگاه به آینه دوباره تصویر همون زن رو میبینم.نفس عمیقی کشیدم و به آرومی چشم هامو باز کردم.با دیدن خودم توی آینه نفس راحتی کشیدم و نشستم روی تخت.حسابی ترسیده بودم.کم کم داشتم اتفاقی که برام افتاده بود رو فراموش میکردم اما حالا با به یاد آوردن قسمتی از اون خاطره که فکر میکردم از یادم رفته دوباره ترس توی وجودم نشسته بود.چشمامو بستم و فکر

کردم.سعی کردم به یاد بیارم.همه ی اتفاقی که برام افتاده بود.اما هرچقدر که به مغزم فشار میاوردم چیزی یادم نمیومد به جز موقعی که روبروی آینه ایستاده بودم.حتی از آینه هم وحشت داشتم.حس میکردم که یه نفر از داخل آینه بهم زل زده.با کلافگی ملافه ی روی تختمو برداشتم و سراسیمه روی آینه انداختمش.میدونستم که نمیتونم به راحتی بخوابم.بیخوابی به سرم زده بود و از طرف دیگه میترسیدم.بهتره بگم که تا سرحد مرگ میترسیدم.متکا و پتو رو برداشتم و از اتاقم اومدم بیرون.نمیخواستم توی اتاق خودم بخوابم.حس میکردم که یه چیز مرموزی توی اتاقم وجود داره.بابا و مامانم خواب بودند.روی کاناپه نشستم و تلویزیون رو روشن کردم.حالا که از اتاق بیرون بودم خیالم راحت تر بود.همونطور که نشسته بودم و به صفحه ی تلویزیون خیره شده بودم دوباره چهره ی اون زن جلوی چشمام اومد.هرچی که بیشتر یادش می افتادم کمتر ازش میترسیدم.دیگه ترس لحظه ی اول رو نداشتم.به نظرم چهره اش رو یه جا دیده بودم.برام آشنا بود.اما من هیچوقت توی فامیل ندیده بودمش.

اصلا چه اهمیتی داشت که اون کیه؟مهم این بود که چی به سر من داره میاد؟!برای لحظه ای به عقل خودم شک کردم.نکنه که واقعا خواب نما شده بودم یا دچار بیماری شده بودم؟اما نه.همه چیز اونقدر واقعی بود که نمیتونستم انکار کنم.

نمیخواستم دیگه به چیزی فکر کنم.از این همه فکر خسته شده بودم حتی به جایی هم نرسیده بودم.ترجیح دادم قرص خواب آور بخورم و بخوابم.مغزم از اون همه سوال در حال انفجار بود.

اما قبلش باید یه کاری میکردم.باید تصویر اون زن رو میکشیدم.به لطف کلاس طراحی و نقاشی که رفته بودم میتونستم چهره افراد رو به خوبی بکشم.تمام سعی و تلاشم رو کردم که طراحی من از چهره ی زن در آینه شبیه خودش باشه.شوقی عجیب برای کشیدنش داشتم.به خستگی چشم هام اهمیتی ندادم.باید اون تصویر رو میکشیدم.نمیخواستم چهره شو از یاد ببرم.هرچند میدونستم که هیچوقت از یاد نمیبرم.تا زمان مرگم.

وقتی از کار دست کشیدم از پنجره به بیرون نگاه کردم.با دیدن روشنایی روز فهمیدم که ساعت ها بیدار بودم تا نقاشی رو بکشم.برگه رو به سمت عقب بردم و با دقت بهش نگاه کردم.همه چیز کامل بود.از کارم راضی بودم.

زیبایی خیره کننده زن دوباره جادوم کرد.هیچوقت فکر نمیکردم زنی به اون زیبایی رو در عمرم ببینم.زیباییش نفس گیر بود اما هنوز از اینکه چه پیوندی بین من و اون میتونست باشه سردرگم بودم.

تازه احساس خستگی میکردم.دلم میخواست بخوابم و به کلاس نرم اما وقتی یاد یاسر افتادم مصمم شدم که ته و توی ماجرا رو در بیارم.

تصویر نقاشی شده زن افسانه ای رو به دیوار زدم و روی تخت دراز کشیدم.تا رفتن به دانشگاه دو ساعت وقت داشتم.باید استراحت میکردم.

صدای مامانم رو انگار از فاصله ی دور میشنیدم.

مامان_پگاه؟بلند شو.پگاه؟

کم کم هوشیار شدم.با چشم هایی نیمه باز نگاهش کردم و گفتم:بله؟

مامان_پری زنگ زد میگه کلاس چرا نرفتی.بلند شو.گفت آماده بشی واسه کلاس بعدیت.

_خیل خب.آماده میشم.

دیگه صدایی از مامانم نشنیدم به خیال اینکه رفته پتو رو روی سرم انداختم که صدای ناباور و متعجبش رو شنیدم.

مامان_این چیه؟!اینو از کجا آوردی؟

کنجکاو از لحن صداش پتو رو از روی خودم زدم کنار و نگاهش کردم.روبروی تصویر زن افسانه ای ایستاده بود و سرشو به سمت من برگردونده بود.

با خونسردی ذاتی خودم گفتم:یه طراحی.چی میتونه باشه؟!لولو خرخره که نیست.

از لحن صحبت من کلافه شد و گفت:منظورم اینه که از کجا کشیدیش؟!

چشم هامو بستم و با خواب آلودگی گفتم:از خودم کشیدمش.حالا میذارین بخوابم؟دیشب دیر خوابیدم.بهتره بگم صبح خوابیدم.

مامان_منظورت چیه از خودت کشیدیش؟

_یعنی توی ذهنم دیدمش و کشیدمش.همین.

مامان_این نشد...

_بس کن مامان.میخوام بخوابم.

مامان_از دست تو دارم دیوونه میشم.

صدای کوبیده شدن محکم در بهم فهموند که مامانم رفته.واقعا طراحی از یک زن چه ارزشی داشت که این همه جار و جنجال به پا کرد؟

بالاخره بعد از نیم ساعت خوابیدن از اتاقم بیرون رفتم.بابام هنوز توی خونه بود.تا وارد آشپزخونه شدم حرف هاشونو قطع کردند و با کنجکاوی به من نگاه کردند.

با چشم هایی که از فرط خستگی به زور باز نگهشون داشته بودم و با صدایی گرفته سلام کردم و برای خودم چایی ریختم.

بابا_چطوری پیشی؟!

_بد نیستم.خیلی خسته ام.

بابا_خب نرو دانشگاه.

_نه برم بهتره.اگه برم بیرون خواب از سرم میپره.

بابا_پس خودم میرسونمت.

_اوه ممنون.خودم میرم.

بابا_مرسونمت.بهانه نیار.

_باشه.

مشغول شیرین کردن چایی ام بودم اما میتونستم بفهمم که هردوشون زل زدند به من و حرکات منو زیر نظر دارند.بی توجه به نگاه هاشون به کارم ادامه دادم.

بابا_مامانت میگه یه طراحی کشیدی!

_آره.انقدر مهمه؟

بابا_از کجا ایده شو گرفتی؟!

_همینجوری.

بابا_مگه میشه؟!

_این همه نقاش و طراح که یه تصویر خیالی میکشن.چیزی نیست که.

بابا_مطمئن باشم؟

_این موضوع چه اهمیتی داره؟یه طراحی از یه زنه.چیز بدی نیست.من نمیدونم چرا مامان مته به خشخاش میذاره.

بابا_برو بیارش ببینم.

۲۱

_چشم اما الان بذارین صبحونه مو بخورم.توی راه نشونتون میدم.

بابا_پس یادت نره.

_نه یادم نمیره.

از کارهاشون سر در نمیاوردم.حس میکردم روز به روز ازشون فاصله میگیرم.نه اون ها آدم های سابق بودند و نه من.توی چشم هاشون ترس رو میشد دید.اما از چی؟نمیفهمیدم.

کلافه از نگاه های کنجکاو و خیره شون دست از صبحونه خوردن کشیدم و به اتاقم رفتم.نگاهم به زن افسانه ای افتاد.هرچه که بیشتر نگاهش میکردم بیشتر ازش خوشم میومد.شاید به خاطرزیباییش بود.هرچی که بود منو مجذوب خودش کرد.

مشغول پوشیدن مانتو م بودم که موبایلم زنگ زد.مهران بود.

_الو؟سلام.

مهران_سلام عزیزم.خوبی؟!صبحت بخیر.

_سلام خوبم.تو خوبی؟همچنین.

مهران_دانشگاهی؟

_خونه ام.خواب موندم.

مهران_دیشب دیر خوابیدی؟

_بهتره بگم صبح خوابیدم.

مهران_چرا؟من خیلی نگرانت بودم.گفتم حتما خوابیدی.وگرنه خودم هم ساعت پنج صبح خوابیدم.

_واقعا؟پس کاش بهت زنگ میزدم.

مهران_آره.حالا دفعه ی بعد.

_تو کجایی؟

مهران_من شرکتم.مشغول ریاست.

_اوه.پز ریاست بهم میدی؟

مهران_شوخی کردم.هزارتا کار سرم ریخته.بابام که نیست مجبورم خودم به همه چی رسیدگی کنم.سرم واقعا شلوغه.

_خب دیگه مایه داری این دردسر ها رو هم داره.

مهران_حالا همچین میگی مایه دار انگار که خودتون از طبقه ی متوسطین.

_بابام پولداره منکه نیستم.

مهران_خب بالاخره که میشی.به غیر از تو که کسی رو ندارن...حالا بیخیال.دیگه چیکار میکنی؟

_دارم آماده میشم با بابام برم دانشگاه.

مهران_کاش من جای بابات بودم.

_حسود.

مهران_حسودم دیگه.خب من برم به کارام برسم.مواظب خودت باش.

_همینطور تو.فعلا.

همون لحظه بابام وارد اتاق شد.هول شدم و گفتم:شما اینجایین؟الان میام.

فکر کردم که حتما صحبت من و مهران رو شنیده.با کنجکاوی بهم نگاه کرد و گفت:با کی حرف میزنی؟

_با پری.چطور مگه؟!

بابام با پوزخند گفت:پری بهت پز ریاست میده.

با شنیدن این حرف وا رفتم.فکر نمیکردم که پشت در به حرفای من گوش بده.نمیخواستم همه چی لو بره.سعی کردم به خودم مسلط بشم اما نمیشد.اولین بار بود که بابام باهام اینطوری حرف میزد.برای اینکه بتونم به خودم مسلط بشم به سمت مقنعه ام رفتم و با صدایی که سعی میکردم عادی باشه گفتم:شما فالگوش وایسادین؟یادمه همیشه از اینکار منعم میکردین.

مقنعه مو روی سرم انداختم و مشغول مرتب کردنش شدم.نمیخواستم به بابا نگاه کنم.میترسیدم چشم هام حال خرابمو معلوم کنه.دستام سرد شده بود.هیچوقت توی چنین وضعیتی با بابام قرار نگرفته بودم.

بابا_به جای جوابم داری منو محاکمه میکنی؟

_اوه نه.من همچین کاری نکردم.فقط دوست ندارم که وقتی حرف میزنم مواظب باشم کسی بهم گوش میده یا نه.

صبر کردم تا بابام جوابمو بده اما مات و مبهوت روبروی نقاشی زن در آینه ایستاده بود و نگاهش میکرد.خوشحال از اینکه بهانه ای به دستش دادم تا حرف تلفن رو پیش نکشه گفتم:چیزی شده؟زشت کشیدم؟

اما جوابی نشنیدم.انگار بابام کر شده بود.

_بابا؟!!چیزی شده؟

بابام مسخ شده ایستاده بود و فقط نگاه میکرد.خیلی آروم به سمتش رفتم و دستمو روی شونه اش گذاشتم.با برخورد دستم به شونه اش یکه ای خورد و به سمت من برگشت.خودم هم از عکس العملش ترسیدم.یه قدم به عقب برداشتم و گفتم:چی شد یهو؟ترسیدم.

گیج و منگ نگاهی به من کرد و نفس عمیقی کشید.دوباره به نقاشی نگاه کرد.متعجب از کارش فقط نگاهش کردم.

بعد از چند دقیقه که به نظرم به اندازه ساعت ها گذشت بدون اینکه به من نگاه کنه،همونطور که به نقاشی نگاه میکرد گفت:اینو چجوری کشیدی؟!از کجا این زن رو دیدی؟!

احساسی بهم میگفت که نباید چیزی راجع به اتفاقاتی که برام افتاده بهش بگم.با لحن معمولی گفتم:گفتم که از خودم.همین.چرا انقدر این نقاشی برای شما و مامان عجیبه؟من نمیفهمم.

بی توجه به سکوت بابا و نگاهش که پر از سوال بود به سمت در اتاق رفتم و گفتم:اگه حالتون خوب نیست خودم میرم.سوئیچ ماشین پایینه؟!

با سر جواب مثبت داد.

_پس خداحافظ.

رفتار بابام برام عجیب بود.یعنی انقدر تصویر اون زن براش مهم بود؟نکنه که میشناختش؟حتما مامان هم میدونست که کیه.در غیر این صورت چه لزومی داشت که هر دو با دیدن اون نقاشی شوکه بشن.اما چرا من اون زن رو نمیشناختم؟

تا رسیدن به دانشگاه مدام رفتار های چند روزه اخیر والدینم و اتفاقاتی که برای خودم افتاده بود رو بررسی میکردم.اما هیچی دست گیرم نمیشد.واقعا دلیل رفتار و حرف های ضد و نقیض خونوادم چی بود؟دلیل بلایی که به سرم اومده بود چی میتونست باشه؟!

ماشین رو توی پارکینگ دانشگاه پارک کردم و از ماشین پیاده شدم که صدای پویا رو شنیدم.اونم داشت ماشینشو پارک میکرد.

پویا_به به سلام پگاه خانوم.خوش میگذره؟!

برگشتم به سمتش.به اندازه سه تا ماشین با من فاصله داشت.عینک آفتابی شو بالای سرش گذاشته بود و با پوزخند نگاهم میکرد.

_اوه فکر میکردم امروز روز خوبی برام باشه اما با دیدن شما فکر نمیکنم اینطور باشه.

پویا_پس دیشب خواستگاری خوش گذشته.

با شنیدن حرفش مثل مجسمه شدم.بی حرکت.حتی حس کردم نفس کشیدن هم از یادم رفته.میدونستم که رنگ صورتم پریده و چشم هام از شدت تعجب و ناباوری از حدقه بیرون زده.پس کار پویا بود.خواستگاری یاسر از من نقشه ی پویا بود.اما چرا؟!حتما میخواست تلافی کنه.

یکدفعه با صدای قهقهه ی پویا به خودم اومدم.اولین بار بود که خنده ی از ته دلش رو میدیدم.هیچوقت سعی نمیکرد بخنده.البته همیشه لبخندی روی لبش بود که به پوزخند شباهت داشت تا یک لبخند درست و حسابی.

همونطور که میخندید به سمتم اومد و گفت:از اینکه پسر چشم قورباغه ای رو به خواستگاریت فرستادم واقعا عذر میخوام.اما خب چکار کنیم.یاسر دلش پیش تو گیره.منم گفتم نقش منیر جونو برات بازی کنم.راستی بهش جواب مثبت دادی یا منفی؟آخ که چقدر دوست داشتم دیشب بودم و قیافه تو میدیدم.

کم کم احساس تعجبم از بین رفت و جای خودشو به عصبانیت داد.دلم میخواست با دست های خودم خفه اش کنم.حالم ازش به هم میخورد.شوخی که با من کرده بود به قدری عصبیم کرده بود که حد نداشت.اما هیچکاری از دستم بر نمیومد.روبروم ایستاد و گفت:راستی باید برم ازش بپرسم چی پوشیده بودی.خیلی دلم میخواد لباس توی خونه ت رو ببینم.

برای یک لحظه نفهمیدم چیکار کردم.دستمو با شدت به روی گونه اش زدم.صدای سیلی ام فضای پارکینگ رو پر کرد.از شدت ضربه دست خودم هم درد گرفت.اما باز هم عقده ام بر طرف نشد.دلم میخواست زیر مشت و لگد بگیرمش و اونقدر بزنمش که بمیره.از شدت ضربه ای که به صورتش زدم سرش به سمت چپ متمایل شد.قبل از اینکه بذارم حرفی بزنه یا کاری بکنه با کیفم محکم به بازوش زدم و با عصبانیت گفتم:تو یه کثافتی.یه آشغال.حالم ازت بهم میخوره.میفهمی عوضی؟

همونطور فحشش میدادم و با کیفمم میزدمش.اما اون هیچ عکس العملی نشون نمیداد.سرش هنوز به طرف دیگه بود و گوش میداد.آرواره ی فکش دوباره برآمده شد.تعجبم از این بود که چرا حرفی نمیزنه.حرصم گرفت.

_معلوم نیست مامان جونت چی بهت یاد داده.باید بهش مدال...

هنوز حرفم تموم نشده بود که به سمتم هجوم آورد.از کارش یکه ای خوردم و به صندوق عقب ماشینم چسبیدم.اولین بار بود که انقدر عصبی میدیدمش.چشم هاش حالت ترسناکی به خودش گرفته بود و صورتش از عصبانیت سرخ شده بود.ازش ترسیدم و دستامو جلوی صورتم گرفتم که با خشونت دستامو گرفت و از جلوی صورتم کنار زد.از ترس زبونم بند اومده بود.دیگه خبری از شجاعتی که چند لحظه ی پیش داشتم نبود.تا سرحد مرگ ترسیده بودم.

صداش به قدری بلند بود که فکر کردم حتی بچه هایی که خارج از پارکینگ هم هستند صداشو شنیدن.

پویا_آخرین دفعت باشه که راجع به مامانم حرف میزنی.خب؟!دختره خیره سر.فکر کردی همه غلام حلقه به گوشتن؟!

مچ دست هامو به قدری محکم گرفته بود که فکر کردم در حال شکستنه.اما توی اون لحظه حرف زدن از درد واقعا بی معنی بود.ترس زیادی که از صداش بوجود اومد حتی از درد هم بیشتر بود.چشم هامو بستم و ساکت موندم.نفس های پی در پی و گرمش به صورتم میخورد.میدونستم که از شدت عصبانیت تند تند نفس میکشه.تنها جمله ای که تونستم بگم فقط ولم کن بود.آروم آروم از فشار دست هاش کم شد و ازم فاصله گرفت.چند ثانیه بعد دست هامو ول کرد و صدای قدم هاشو شنیدم که ازم دور شد.با ترس و لرز چشم هامو باز کردم.به سرعت باد از پارکینگ خارج شده بود.نگاهی به دست هام کردم.مچ دست هام قرمز شده بود.انتظار عکس العملشو نداشتم.برام غیر قابل باور بود.چطور تونسته بود دستامو بگیره و تهدیدم کنه؟چقدر احساس حقارت میکردم.منی که همیشه از حق خودم دفاع میکردم مقابلش مثل موش شده

بودم.یکدفعه مثل دیوونه ها زدم زیر گریه.حالم از خودم به هم میخورد.از اینکه انقدر ناتوان بودم و نتونستم مقابلش ایستادگی کنم.روی زمین نشستم و بی صدا شروع کردم به گریه.دوباره یاد چشم های پویا افتادم.چقدر ترسناک بود.باورم نمیشد که تا اون حد بهم نزدیک بشه.از دست خودم و پویا حرصم گرفته بود.خودمو لعنت کردم که چرا اون شوخی رو باهاش کردم.به عصبانیت پویا نمی ارزید.

۲۲

ماشین رو یه گوشه پارک کردم و پیاده شدم.اصلا طاقت نشستن سر کلاس و دیدن قیافه ی پویا رو نداشتم.نمیخواستم چشمم توی چشمش بیفته.

بدون اینکه کسی خبردار بشه از دانشگاه بیرون رفتم.کنار جوی آب نشستم و سرمو بین دستام گرفتم.حالت پویا رو نمیتونستم بفهمم.دلیل اون کارش فقط توهین من به مادرش بود؟!انگار که داشت عقده های چندین ساله شو سر من خالی میکرد.چقدر من دست و پا چلفتی بودم که مقابلش هیچ کاری نتونستم بکنم؟اصلا چه کاری میتونستم بکنم؟اون یه مرد بود و زورش از من بیشتر.برای لحظه ای از اینکه دختر بودم و از جنس ضعیف از خودم بدم اومد.

صدای زنگ موبایلم منو از فکر بیرون آورد.دلم نمیخواست جواب بدم اما ول کن نبود.نگاهی به صفحه موبایل انداختم.شماره برام ناشناس بود.

_بله؟!

پویا_کجایی؟

با شنیدن صدای پویا شوکه شدم.دوباره همون ترس به سراغم اومد.اما بعد تازه یادم افتاد که اون کنارم نیست.

_به تو هیچ ربطی نداره.

پویا_میگم کجایی؟!

_قبرستون.

تلفن رو قطع کردم.تازه به فکرم رسید که شماره ی منو از کجا آورده.هیچ کدوم از پسرها شماره منو نداشتن.حتما کار پری بود.زیر لب فحشی به پری دادم و براش خط و نشون کشیدم.

دوباره موبایلم زنگ خورد.این بار فهیمه بود.یکی دیگه از دوستام که به اندازه پری باهاش صمیمی نبودم اما به بقیه ی دخترهای کلاس ترجیحش میدادم.

_بله فهیمه؟!

فهیمه_الو پگاه؟کجایی؟چرا از صبح کلاس نیومدی.

_چقدر مهم بودم و خودم خبر نداشتم.

فهیمه_شوخی نکن.تو برای همه ی ما مهمی.دیدم که با پویا دعوات شد.

_پس چرا میپرسی که چرا از صبح کلاس نیومدم.

فهیمه_کجایی عزیزم؟به خدا نگرانتم.با اون حالی که تو رفتی دعا کردم بلایی سرت نیاد.

_الان اون شازده پیشته؟آره؟

فهیمه سکوت کرد.فهمیدم که پویا کنارشه.

_ببین فهیمه این قضیه هیچ ربطی به تو نداره.من الان حالم خوبه.میخوام برم خونه.خب؟!پس انقدر زنگ نزنین.به پری هم بگو.به اون کثافتم بگو..

بدون اینکه فرصتی برای حرف زدن بهش بدم مکالمه رو قطع کردم.یاد مهران افتادم.چقدر به حرف ها و نگاه هاش احتیاج داشتم.دوست داشتم کنارم بود و برام حرف میزد.آرومم میکرد اما وقتی یاد عکس العمل احتمالی اش افتادم دلسرد شدم.اون زیادی روی من حساس بود.

با اعصابی داغون به سمت خونه به راه افتادم.حس میکردم همه ی غرورم از بین رفته.پویا با اون رفتارش اعتماد به نفسمو از بین برده بود.

***

تا وارد خونه شدم صدای شکستن ظروف رو شنیدم.دوباره دعواشون شده بود.اصلا حوصله ی دعواهاشون رو نداشتم.صدای عربده ی بابام کل خونه رو میلرزوند.

بابا_تو همین جا میمونی و خفه میشی؟فهمیدی؟باید زجر بکشی.

خشکم زده بود.مات و مبهوت سر جام ایستاده بودم و به بابام نگاه میکردم که از آشپزخونه بیرون اومد.تا منو دید گفت:کی اومدی؟!

اتوماتیک وار گفتم:الان.

تازه به سر و وضعش دقت کردم.کت و شلوار مشکی و خوش دوختی به تنش بود که برازنده ش بود.انگار که قصد داشت به مهمونی بره.دستی به موهای جو گندمی اش کشید و گفت:چرا زود اومدی؟

بدون فکر کردن گفتم:استاد نیومده بود.

مامانم بالاخره ازآشپزخونه بیرون اومد.با دیدن من جیغی کشید و گفت:از تو هم باید بکشم؟با کفش گلی میای توی خونه؟!

از جیغش یکه ای خوردم و به کفشام نگاه کردم.تازه یادم افتاد که باید درشون می آوردم.اما انقدر مسئله ی کفش های گلی من مهم بود؟یعنی همه چیز خونه بر وفق مراد بود و تنها کفش های کثیف من مسئله بغرنج محسوب میشد؟!

دوباره همون نفرت همیشگی به سراغم اومد.نمیدونم چرا با دیدن مادرم انقدر عصبی میشدم و متنفر از چهره اش.بی توجه یه نگاه خیره اش با همون کفش های کثیف از پله ها بالا رفتم و در اتاق رو با شدت بستم.صدای جیغ مادرم به حدی زیاد بود که حس کردم همسایه های بغلی هم قادر به شنیدنشون هستن.

مامان_دیدی چجوری بی حرمتم کرد؟دیدی حامد؟بعد این همه سال مثل یه غریبه نگام میکنه انگار نه انگار که من بزرگش کردم.ای خدا چقدر باید بکشم.چقدر.

اصلا از شنیدن حرفاش احساس ترحم و ناراحتی نمیکردم.بلکه از اینکه زجرش میدادم خوشحال هم بودم.

خدای من اون چه حسی بود که بهم دست داده بود؟حس تنفر از مادر.چقدر غیر قابل باور بود.

روی تخت دراز کشیدم و سرمو به زیر بالش بردم.بی توجه به دعواهای والدینم دوباره یاد پویا افتادم.آخ که هربار با به یاد آوردن نگاه سرد و خشنش و صدای بی روحش قلبم به درد می اومد.حس میکردم که تا مردن فاصله ای ندارم.چقدر رفتارش برام توهین آمیز بود.نمیدونم چرا انقدر ضعیف شده بودم.دلیل رفتار بی ملاحظه اش چی میتونست باشه و چرا بعد از کاری که باهام کرد زنگ زد که کجا هستم.یعنی براش مهم بودم؟نمیتونه ممکن باشه.من و پویا مثل دو دشمن خونی بودیم.

دلم شکسته بود و از همین دلشکستگی متعجب بودم.نمیفهمیدم که چرا رفتار پویا باید برام اهمیت داشته باشه.مگه اون کی بود که خودمو به خاطرش ناراحت میکردم؟!

هیچ پاسخی برای سوالم نداشتم.نمیتونستم بفهمم که چرا انقدر از دستش دلگیرم.اگه هرکس دیگه ای به جاش بود با کم محلی به زندگی ام ادامه میدادم اما پویا کسی نبود که بتونم.

برای چندمین بار از صدای زنگ موبایلم اعصابم خرد شد.دلم نمیخواست جواب بدم اما وقتی اسم مهران رو روی گوشیم دیدم تصمیمم عوض شد.سرفه ای کردم تا صدام صاف بشه و جوابشو دادم.

_سلام مهران جان.خوبی؟!

مثل همیشه گرم و پرحرارت جوابمو داد.با شنیدن صدای دلنشین و زیباش زدم زیر گریه.نمیتونستم خوددار باشم.انگار که شنیدن صداش برام مثل مرحم بود.از شنیدن گریه ام دست پاچه شد و گفت:چی شده پگاه؟کجایی؟نصف جون شدم.

میون هق هق گریه گفتم:خونه.دلم گرفته.

مهران_من فدای دل کوچیکت برم عزیزم.گریه نکن فدات شم.الان میام پیشت.

با شنیدن این حرف ترسیدم.فکر کردم که واقعا به خونه میاد.

_نه.نه.بابا و مامانم...

مهران_میدونم عزیزم.منظورم اینه که میام سر کوچتون.خب؟حاضر شو تا بیام.

_من حاضرم.

مهران_پس تا نیم ساعت دیگه میرسونم.گریه نکن خب؟الان میام.

_باشه.

به قدری از شنیدن حرفش خوشحال شدم که حد نداشت.مثل بچه های کوچیک ذوق زده به سمت آینه ی اتاقم رفتم که خودمو ببینم اما با دیدن ملافه ی روی آینه دوباره ترسیدم.حس میکردم چهره ی اون زن از پشت ملافه باز هم منو نگاه میکنه.اما تا کی باید میترسیدم؟دل رو به دریا زدم و ملافه رو کشیدم.با دیدن قیافه ی خودم توی آینه نفس راحتی کشیدم.اما قیافه ام خیلی داغون شده بود.مثل همیشه که گریه میکردم بینی ام سرخ شده بود و چشم هام هم قرمز.اما کاری نمیتونستم بکنم.اصلا حوصله ی آرایش کردن نداشتم.

از پله ها پایین اومدم و به سمت در خونه رفتم که صدای بابام از پشت سرم اومد.

بابا_کجا؟!

بدون اینکه برگردم تا نگاهش کنم با بغض گفتم:میرم بیرون تا راحتتر با هم دعوا کنین.

بابا_خیل خب برو.

_خداحافظ.

***

به دیوار تکیه داده بودم و منتظر مهران بودم.حالم یه ذره بهتر شده بود اما تا یاد پویا می افتادم دوباره اشک توی چشمام جمع میشد.چند تا نفس عمیق کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط بشم.

با صدای بوق ماشین سرمو آوردم بالا و مهران رو دیدم.از دیدنش لبخندی زدم و سوار ماشین شدم.

_سلام.

با دقت بهم نگاه کرد و گفت:سلام عزیزم.خوبی؟!

نگاهی بهش انداختم و خواستم بگم نه.اما طاقت نیاوردم.مثل بچه های کوچیک زدم زیر گریه.صورتمو بین دستام پنهون کردم و گفتم:نه خوب نیستم.خیلی حالم بده.

مهران_باز که گریه کردی.حیف چشمات نیست.

دستامو گرفت و گفت:گریه نکن خب؟!بذار برم یه جای دیگه اینجا خوب نیست.

با سر حرفشو تایید کردم و دیگه چیزی نگفتم.مثل دفعه ی قبل انگشتاشو بین انگشتام قفل کرد و دنده رو عوض کرد.بعد از عبور از چند خیابون ماشین رو متوقف کرد و به سمت من برگشت.خجالت میکشیدم نگاهش کنم.دوست نداشتم قیافه مو اونطوری ببینه.

مهران_خب حالا سرتو بالا بگیر بگو چی شده؟!

وقتی دید به حرفش گوش نمیدم خیلی آروم دستشو گذاشت زیر چونه ام و سرمو بالا آورد.لبخند دلگرم کننده ای زد و گفت:ببین با خودت چیکار کردی؟!چی شده که خودتو به این روز انداختی؟!

دوباره زدم زیر گریه و گفتم:از دستشون خسته شدم.

مهران_از دست کیا؟مامان و بابات؟

_آره.همش دعوا میکنن.

از اینکه بهش دروغ گفتم احساس بدی بهم دست داد اما نمیتونستم واقعیتو بگم.میدونستم تا بگم که چه اتفاقی بین من و پویا افتاده عصبانی میشه و من نمیخواستم چنین اتفاقی بیفته.

ناخودآگاه به سمتش متمایل شدم که دستاشو باز کرد و با مهربونی گفت:جانم عزیزم.گریه نکن.خانومی.بیا بغلم.

خودمو توی بغلش انداختم و با شدت بیشتری گریه کردم.نمیدونم اون همه اشک کجا بود.همه ی ناراحتی هام و عقده هایی که از رفتار مامانم داشتم تبدیل به اشک شده بود.آغوشش برام تسکین دهنده بود.سرمو روی سینه ی عضلانی و سفتش گذاشتم و میون گریه گفتم:از وقتی یادمه همش با هم دعوا میکنن.من شدم تماشاچی.بچه که بودم نمیدونستم به کی پناه ببرم.هیچکسو ندارم.هیچکس.

دست هاشو خیلی آروم روی کمرم گذاشت و گفت:منکه هستم.همیشه کنارتم.حالا آروم باش.

بوی عطرش مستم کرده بود.به قدری بدنش خوشبو بود که ناخودآگاه آروم شدم.حرکت دستاش روی پشتم کم کم آرومم کرد و باعث شد که دیگه گریه نکنم.

۲۳

گرمی نفسشو حتی از روی مقنعه هم حس میکردم.ناخودآگاه لرزیدم که گفت:چت شد؟!سردته؟

_نه.

مهران_بهتر شدی؟

_اوهوم.

مهران_ببینمت حالا.

از اینکه توی اون وضعیت نگاهم کنه خجالت کشیدم.تازه متوجه کارم شده بودم.حس میکردم همه بدنم در حال داغ شدنه.گرمای بدنش بهم سرایت کرده بود.

مهران_پگاه؟

_بله؟

مهران_چیزی نشده که.بذار ببینمت.

سرمو آوردم بالا و نگاهش کردم.با دیدن صورتم دوباره لبخند زد و اشکامو پاک کرد.جای انگشتاش روی پوست صورتم سوخت.هیچوقت به پسری انقدر نزدیک نبودم.

مهران_دیگه گریه نکن.تا وقتی من هستم نمیخوام گریه تو ببینم.هیچوقت.خب؟!

چشمامو بستم و زیر لب گفتم:باشه.

مهران یکدفعه با خشونت منو توی بغلش گرفت و با صدای آرومی گفت:دختر منو نصفه جون کردی.نمیدونی با چه حالی از شرکت اومدم دنبالت.هزارتا فکر و خیال به سرم زد.

برای یک لحظه حس کردم نمیتونم نفس بکشم.به قدری منو توی آغوشش سفت گرفته بود که حس کردم استخون های بدنم در حال خرد شدنه.

با صدای ضربه ای که به شیشه ماشین خورد هر دو یکه ای خوردیم.مهران خیلی سریع منو از بغلش بیرون آورد و به سمت چپش نگاه کرد.با ترس و شرمندگی به مردی نگاه کردم که خیلی شیک پوش و جذاب بود.لبخند با نمکی گوشه ی لبش بود که باعث شد همه ی ترسم بریزه.سرمو انداختم پایین و چیزی نگفتم.از اینکه یه نفر مارو توی اون وضعیت دیده بود احساس شرم میکردم.

مهران_بله؟!

صدای مرد که همراه با خنده بود رو شنیدم که گفت:ببخشید جناب روبروی در پارکینگ پارک کردی.اگه میشه بی زحمت یه ذره برو جلوتر.شرمنده به خدا.

مهران_من شرمنده.ببخشید توروخدا.الان راه میفتم.

همونطور که ماشین رو راه میانداخت گفت:ببین منو به چه کارایی مجبور میکنی؟مرده هی میخندید.

بعد خندید و گفت:شوخی کردم.ناراحت نشو.

دستامو توی هم قفل کردم و سرمو انداختم پایین.دوباره ماشین رو یه گوشه ای پارک کرد و گفت:خب حالا بهتر شدی؟!عزیزم انقدر خودتو ناراحت نکن.واسه چی اعصاب خودتو خرد میکنی؟!اونا اگه واسه تو اهمیت میذاشتن دعوا نمیکردن.

چقدر احساس بدی داشت که واقعیت رو به مهران نگفتم.دلیل اصلی من رفتار پویا بود نه چیز دیگه ای.هرچند که دعواهای بابا و مامانم هم بی اهمیت نبود اما پویا با اون کارش باعث شده بود به گریه بیفتم.

مهران_گشنت شده؟!میخواستم نهار بخورم که زنگ زدی.

_متاسفم که اینطوری شد.ببخشید.

مهران_اشکال نداره عزیزم.چیزی نیست که.میریم با هم یه نهاری میخوریم.

***

تا وارد خونه شدم صدای بابام بلند شد.

بابا_کجا بودی تا این وقت شب؟!

یکه ای خوردم و به سمتش برگشتم.وسط پذیرایی ایستاده بود و دست به سینه نگاهم میکرد.نگاهی عصبانی.هیچوقت اینطور ندیده بودمش.با اینکه ترسیده بودم اما خودمو نباختم و با لحن عادی گفتم:کجا باید باشم؟یه جای ساکت و آروم.به لطف شما و مامان توی خونه آرامش ندارم.

خواستم به سمت اتاقم برم که گفت:هیچوقت سابقه نداشت که انقدر دیر بیای.

_این بار سابقه دار میشم.

بابا_با من اینطوری حرف نزن.

_چشم.سعی میکنم دیگه دیر نیام.معذرت میخوام.

همه ی حال خوبم با حرف های بابا از بین رفت.با مهران به قدری بهم خوش گذشته بود که دوست نداشتم ترکش کنم.اما بابا با حرفاش حالمو گرفت.

بابا_میتونی بری.

***

خسته از یک روز کسل کننده به اتاقم پناه بردم.حتی دلم نمیخواست شام بخورم.روی تختم دراز کشیدم و به مهران فکر کردم.به حرف های دلگرم کننده و نگاه زیباش.بودن در کنارش تنها آرزوم بود.کم کم چشم هام گرم شد و متوجه نشدم کی خوابم برد.

آلبوم عکس کهنه ای توی دست هام بود.اولین صفحه رو باز کردم و عکس بابا رو دیدم.یه عکس سیاه و سفید.بابام کت و شلوار پوشیده بود با کراواتی که نمیفهمیدم چه رنگیه.عکسی تک نفره بود .صفحه ی بعدی بابام بود و یک زن.چقدر آشنا بود.انگار که یه جا دیده بودمش.

یکدفعه از خواب پریدم.سرم درد میکرد.انگار که فشار زیادی به سرم وارد شده بود.گیج و منگ به دور و برم نگاه کردم.توی اتاق خودم بودم.گلوم از شدت تشنگی خشک شده بود.دستمو به گلوم گرفتم و از جام بلند شدم.توی تاریکی از اتاق خارج شدم و به سمت آشپزخونه رفتم.

حال خوبی نداشتم.تازه یاد خواب عجیب و غریبم افتاده بودم.هرچی فکر کردم نفهمیدم که اون چه خوابی بود که دیده بودم.یه لیوان آب برای خودم ریختم و خواستم بخورم که چهره ی زن توی عکس توی جلوی چشمام اومد.آه خدای من او کسی نبود جز زن توی آینه.از این فکر وحشت کردم و یکدفعه همه ی بدنم سست شد.حتی نتونستم لیوان آب رو توی دستم بگیرم.با صدای شکستن لیوان تازه به خودم اومدم.نگاهی به شیشه های کف آشپزخونه انداختم که لامپ آشپزخونه روشن شد و صدای بابام رو شنیدم.

بابا_چی شده پگاه؟!

به صورتش نگاه کردم.برای یک لحظه حس کردم که همون زن کنارش ایستاده.با لباسی بلند و سفید و موهایی مشکی که دورش ریخته بود.لبخندی روی لباش بود اما من توی اون لحظه ترسیدم.جیغی کشیدم و دیگه نفهمیدم که چی شد.

صداهای درهم وبرهمی میشنیدم اما قادر به تفکیکشون نبودم.انگار که توی سرم هزارجور صدا بود.دلم میخواست بگم تمومش کنن اما انگار زبونم قفل شده بود.میتونستم نوری که به صورت و چشم هام میخورد رو تشخیص بدم و حس کنم.

سرم چقدر درد میکرد.نمیتونستم دردشو تحمل کنم.ناله ای کردم که صدای بابامو شنیدم.

بابا_پگاه؟دخترم؟صدامو میشنوی؟!

زیر لب گفتم:سرم درد میکنه.آخ.

بابا_خوب میشی عزیزم.هیچی نیست.

گرمای دستشو روی پیشونیم حس کردم.احساس آرامش عجیبی میکردم.به زور چشم هامو باز کردم که نور شدید لامپ بالای سرم باعث شد سرم تیر بکشه و چشم هامو ببندم.

بابا_معصوم بیا به هوش اومد.

مامان_میخوای ببریمش دکتر؟

بابا_نه لازم نیست.انگار ترسیده.هیچی نیست.

ساعد دستمو روی چشم هام نگه داشتم تا نور اذیتم نکنه و چشمهامو باز کردم.بالاخره بعد از چند ثانیه همه چیز برام عادی شد.صورت پدر و مادرم وحشت زده و نگران بود و به من نگاه میکردند.با دیدن بابام یاد عکسش افتادم و زنی که کنارش بود.دیدن صورت بابام اعصابمو خرد میکرد.دلم میخواست تنها باشم و فکر کنم.حالا مطمئن بودم که اون زن به بابام ربط داره.باید میفهمیدم.به هر قیمتی که شده.

بابا_حالت بهتره؟!

_آره خوبم.معذرت نگرانتون کردم.

بابا_مطمئن باشم؟چرا اونجوری شدی؟

_نمیدونم.

بابا_نمیخوای به من بگی؟

_چیزی برای گفتن نیست.

بابا_هرطور میلته.استراحت کن بعدا حرف میزنیم.

از بابام ممنون بودم که حالمو درک کرد و اجازه داد که تنها باشم.اما مامانم هیچ عکس العملی نشون نمیداد.انگار که براش مهم نبود که چه اتفاقی برام افتاده.فقط نگاهش نگران بود اما هیچ حرفی نزد.

دلم میخواست همه چیز به حالت عادی برگرده.به قبل از اون اتفاق.اصلا از وضع پیش اومده راضی نبودم.زل زدم به سقف اتاق و فکر کردم.از اولین اتفاق تا شبح اون زن که کنار بابام ایستاده بود.یاد آلبوم عکسی افتادم که توی خواب دیده بودم.واقعا اون آلبوم وجود داشت یا فقط توی خواب دیده بودمش؟اما انگار همه چیز واقعی بود.یاد آلبوم خونوادگی افتادم که توی اتاق بابا و مامان بود.اما من هیچوقت به عکس اون زن برخورد نکرده بودم.جرقه ای توی ذهنم زده شد.

یاد انباری خونه افتادم.یه انباری که گوشه ی حیاط بود و فاصله ی زیادی تا خونه داشت و همه وسایل قدیمی رو مامانم اونجا نگهداری میکرد.باید یه چیزی که به درد من بخوره توی انباری وجود داشته باشه.از این تصور که ممکنه همه چیز رو بفهمم و بدونم که اون زن کیه ذوق زده شدم.

با وجودی که سرم درد میکرد و حالت تهوع داشتم اما از جام بلند شدم.آروم آروم از اتاق خارج شدم.نگاهی به در اتاق بابا و مامان انداختم که بسته بود و نور لامپ از شیشه ی بالای در اتاق به راهرو تابیده شده بود.اما هیچ صدایی از اتاقشون نمیومد.ترجیح دادم لامپ رو خاموش کنند تا من با خیال راحت به انباری برم.به چارچوب در تکیه دادم و گوشامو تیز کردم.دلم میخواست مثل دفعه های قبل بین بابا و مامانم حرفی راجع به من بزنند اما چیزی نمیگفتند.حرصم گرفته بود.حالا که من دنبال یه سرنخ بودم هیچ کدوم حرفی نمیزدند.بالاخره بعد از چند دقیقه نشستن و انتظار کشیدن چراغ اتاق رو خاموش کردند.نفس راحتی کشیدم و از پله ها پایین رفتم.خیلی آروم و با احتیاط قدم برمیداشتم تا بیدارشون نکنم.هیجان زده بودم.از اینکه تا چند دقیقه بعد میتونستم بفهمم که چه رازی در بینه سر از پا نمیشناختم.اصلا حواسم

به دور و برم نبود.تنها هدفم دیدن انباری بود و چشمام فقط در انباری رو میدید.لحظه به لحظه به انباری نزدیکتر میشدم و ضربان قلبم بیشتر میشد.

میخواستم هرچه زودتر همه چیز رو بفهمم.حس میکردم با دونستن حقیقت هم خودم به آرامش میرسم و هم اون زن.

***

روبروی در انباری ایستادم و نفس عمیقی کشیدم.نگاهی به دور و بر انداختم.همه جا تاریک بود و ساکت.خیلی آروم در انباری رو باز کردم اما جرئت نداشتم وارد بشم.فقط ایستاده بودم و به فضای روبروم خیره شده بودم.هیچ چیزی معلوم نبود.میدونستم که کلید لامپ انباری نزدیک در به دیوار نصب شده.دستمو دراز کردم و دنبال کلید گشتم.پیداش کردم.سریع کلید رو زدم که انباری روشن شد.برای اینکه کسی متوجه حضورم نشه وارد انباری شدم و در رو بستم.خوشبختانه انباری طوری ساخته شده بود که هیچ نوری به بیرون نمیرفت و مشخص نبود که من داخل انباری هستم.نگاهی به اطرافم انداختم.هیچ چیز ترسناک یا مشکوکی وجود نداشت.چند تا کمد چوبی قدیمی و جعبه های چوبی.هرچیزی که دیگه استفاده نمیکردیم توی انباری بود.هیچ چیزی نبود که منو به سمت خودش جلب کنه.ناامید شده بودم و نمیدونستم چیکار کنم.از اینکه به خودم امیدواری داده بودم لجم گرفت.کاش یه چیز جالبی وجود داشت.همه ی اسباب و اثاثیه قدیمی که توی انباری بود رو میشناختم.چندین سال پیش ازشون استفاده کرده بودیم و دیگه به درد نمیخوردن برای همین بابام اونا رو به انباری آورده بود.

با ناامیدی نشستم روی صندلی لهستانی قدیمی که گوشه ی انباری بود.دوباره به اطرافم نگاه کردم و زیر لب گفتم:پس اون آلبوم لعنتی چی بود؟باید وجود داشته باشه.یه حسی بهم میگه که هست.

نفسمو بیرون دادم و از جام بلند شدم که صدای موزائیک زیر پام بلند شد.انگار که لق بود.پام رو از روی موزائیک برداشتم و خم شدم.با دقت نگاه کردم.دوباره پامو روش گذاشتم که دیدم صدا داد و چند سانتی متر اومد بالا.هیجان زده شده بودم.نشستم روی زمین و موزائیک رو بالا دادم.خیلی آروم برش داشتم و به فضای خالی زیر موزائیک زل زدم.هیچ چیزی نبود جز شیر فلکه آب.تار عنکبوت دور شیر فلکه رو گرفته بود.با ناراحتی موزائیک رو سر جاش گذاشتم و از جام بلند شدم.چقدر خوش خیال بودم که فکر میکردم ممکنه زیر موزائیک چیزی باشه.

همونطور که به دور و بر نگاه میکردم چشمم به صندوق قدیمی افتاد که بابام میگفت مال مادربزرگش بوده.از سر بی حوصلگی به سمتش رفتم و درشو باز کردم.راستش دیگه از پیدا کردن آلبوم یا چیزی که مربوط به زن در آینه باشه ناامید شده بودم.در صندوق رو باز کردم که دیدم پر از لباس های قدیمیه.شاید این لباس ها هم مال مادربزرگ بابام بود.لباسارو به هم ریختم که دستم خورد به یه چیز فلزی.از سر کنجکاوی لباسارو برداشتم که یه صندوقچه ی کوچیکی رو دیدم.برش داشتم و بهش نگاه کردم.قفل طلایی رنگی بهش بود.حتما چیز با ارزشی توش بود که قفل بود.باید قفل رو میشکوندم تا بفهمم چیه.

بعد از چند دقیقه گشتن توی انباری یه انبر دست و یه پیچ گوشتی پیدا کردم.بالاخره بعد از زحمت زیاد درشو باز کردم.به خیال اینکه چیزی توی صندوقچه نباشه درشو باز کردم.اما با دیدن یه پاکت و چند تا النگو و یه گوشواره یکه ای

خوردم.روی زمین نشستم و ذوق زده طلا ها رو برداشتم.النگو های نازک و ظریف.اما زیبا.به قدری قشنگ بودند که ناخودآگاه توی دستم انداختمشون.انگار که برای دست من ساخته شده بودند.گوشواره رو برداشتم.چقدر بزرگ و سنگین بود.حس میکردم اگه به گوشم بندازم لاله ی گوشم پاره میشه.گرد بودند و وسطشون فیروزه کار گذاشته شده بود.نگاهم به پاکت افتاد.پاکت رو برداشتم و درشو باز کردم.صدای جیرینگ جیرینگ النگو باعث شد که ناخودآگاه لبخندی بزنم.دستمو توی پاکت کردم و محتویات توشو درآوردم.

با دیدن عکس بابام یکه ای خوردم و ناخودآگاه عکس بعدی رو دیدم.باورم نمیشد.همون زن بود.کنار بابام.دست بابام بین دستاش بود و نگاهش به روبرو.لبخندی روی لبش بود که زیباییشو چندین برابر کرده بود.خودش بود.همون زنی که توی آینه دیده بودمش.نمیدونستم اون زن چه نسبتی با بابام داره اما باید خیلی بهش نزدیک باشه که دستشو گرفته بود.بابام هم میخندید.ناخودآگاه لبخندی زدم و دستمو روی صورت زن کشیدم.دیگه نمیترسیدم.حس میکردم که سال هاست اون زن رو میشناسم.

۲۴

تمام جزئیات عکس رو از نظر گذروندم.دقیقا همون عکسی بود که توی خواب دیده بودم.بابام با پیرهن آستین کوتاه و لبخندی به لب.و اون زن با دامنی به رنگ روشن و پیرهنی که مدلش مثل پیرهن بابام بود.انگار اون دو نفر رو خدا برای هم ساخته بود.تازه چشمم به النگوهای دست اون زن افتاد.تشخیصش ساده بود.همون النگوهایی بود که دست من بود.یکدفعه حس کردم که مچ دستم سرد شد.یکه ای خوردم و النگو ها رو از دستم بیرون آوردم.دیگه شک نداشتم که اون زن باید نسبت نزدیکی با بابام و من داشته باشه.پشت عکس رو نگاه کردم.تاریخ دار بود.نوشته بود:ویلای چالوس،تابستان ۵۶.

اون عکس متعلق به ۲۷سال پیش بود.زمانی که هنوز بابام با مادرم ازدواج نکرده بود.چطور همچین چیزی ممکنه؟یعنی بابام قبلا دوست دختر داشت؟نه نباید اینطور باشه.بابام همچین اخلاقی نداشت.

باید میفهمیدم که اون زن کیه؟

عکس بعدی رو نگاه کردم.عکس بابام بود.کت و شلوار سفیدی پوشیده بود که هیکل ورزیده و چهارشونه اش رو به خوبی نشون میداد.چقدر بابام خواستنی بود.با خنده به دوربین نگاه کرده بود که باعث شده بود دندون های سفید و یک دستش مشخص بشه.به ماشین پیکانی که پشتش بود تکیه داده بود.ماشین با گل تزئین شده بود.

زیر لب گفتم:یعنی این ماشین عروسیه بابا؟!

دوباره به پشت عکس نگاه کردم.اینبار نوشته ی طولانی تری رو دیدم."در انتظار عروس خانوم،این عکسو رفیقم مجید گرفته.زمستون ۵۶"

با دیدن تاریخ دوباره فکر کردم.زمستون ۵۶؟اما مامانم که ۲۵سال پیش با بابام ازدواج کرده بود.نکنه که بابام یه بار ازدواج کرده باشه؟

عکس های بعدی باعث شد که شوکه بشم.مثل یه فیلم عکس هارو نگاه میکردم.باورم نمیشد.بابام با اون زن ازدواج کرده بود!قبل از مادرم.عکس های عروسی شون حالمو دگرگون کرد.گیج شده بودم.اون زن به قدری زیبا بود که نفسم از دیدن زیباییش حبس شده بود.باورش برام سخت بود.پس چرا بابام بهم نگفته بود که قبلا ازدواج کرده؟!نمیفهمیدم دلیل این همه پنهان کاری چیه.چرا باید مسئله ی به اون مهمی رو از من پنهون میکردن؟!هم بابا و هم مامان.

به آخرین عکس که رسیدم واقعا میخکوب شدم.عکس یه نوزاد بود در آغوش اون زن.بابا هم کنارش بود.اون زن موهاشو از دو طرف باز کرده بود و گیسشون کرده بود.بابا هم دستشو دور شونه ی اون زن حلقه کرده بود و با لبخند به نوزاد نگاه میکرد.

حس میکردم توی تمام زندگیم با دروغ زندگی کردم.چطور پدرم تونسته بود در مورد زندگی قبلیش دروغ بگه.حال خودمو نمیفهمیدم.عصبانی شده بودم و دلم میخواست سر بابام داد بزنم.

عکس هارو توی دستم گرفتم و از انباری بیرون اومدم.باید همون شب تکلیف خودمو معلوم میکردم.نمیخواستم به فردا صبح برسه.حالم داشت به هم میخورد.از اون همه دروغ و ریا.چرا بابام نگفته بود که قبلا ازدواج کرده و بچه داره؟!

از پله های ساختمون خیلی سریع بالا رفتم و روبروی در ایستادم.کنترلی روی رفتارم نداشتم.دلم میخواست هرچه زودتر اون بازی مسخره تموم بشه.نه میخواستم فکر کنم و نه میخواستم خوددار باشم.همه چیز اون شب باید تموم میشد.همه چیز.

چند ضربه به در اتاق زدم و قبل از اینکه بذارم بهم اجازه ورود بدن در رو باز کردم.فکر کردم که هر دو خوابیدن اما هر دو بیدار بودند و هرکدوم گوشه ای از تخت نشسته بودند.با اینکه اتاق تاریک بود اما نور ماه به اتاق تابیده بود و باعث شد که بفهمم بیدارن.لامپ اتاق رو روشن کردم که بابام گفت:چیزی شده؟!

بدون اینکه نگاهش کنم به سمتش رفتم و عکس ها رو به سمتش گرفتم.

_باید برام توضیح بدی.

نگاهی به دست هاش انداختم.میلرزید.انگار که از دیدن عکس ها ترسیده بود.خیلی آروم عکس هارو گرفت و با صدای گرفته ای گفت:اینارو از کجا پیدا کردی؟!

_فکر نمیکنم اهمیتی داشته باشه.میخوام بدونم شما قبلا ازدواج کردین؟چرا به من چیزی نگفتین؟اصلا مامان میدونه؟!

به مامان نگاه کردم اما اون تا نگاه منو متوجه خودش دید به پنجره نگاه کرد.برای یک لحظه فکر کردم که شاید علت دعواهای چندین ساله شون ازدواج اول بابام باشه.حتما همینطور بود.

صدای بابام باعث شد ازفکر بیام بیرون و نگاهش کنم.به عکس ها خیره شد و گفت:با دونستن حقیقت چه چیزی عایدت میشه؟

_ من باید بدونم.شما بابای منی.

نفس عمیقی کشید و با صدایی گرفته گفت:قبل اینکه با معصوم آشنا بشم خب...چجوری بگم...من زن داشتم.اسمش حمیرا بود...خدایا چجوری بگم.عاشقش بودم.خواهر یکی از رفیقام بود.هیچوقت توی زندگیم زنی مثل اون رو ندیدم.

نگاهم به مامانم خورد.انگار که اصلا صحبت های بابا براش اهمیتی نداشت.مثل اینکه براش مهم نبود بابام داره راجع به یه زن دیگه و عشقی که بهش داشت حرف میزد.بی تفاوت به پنجره زل زده بود و هیچ حرکتی نمیکرد.

بابا_با هم ازدواج کردیم.این خونه رو به امید اون ساختم.از وقتی که با حمید رفیق شده بودم عاشق حمیرا شدم.قبل از ازدواجمون تصمیم گرفتم این خونه رو برای اون بسازم.میخواستم توی این خونه خانومی کنه.راستش وضع مالی حمید زیاد خوب نبود.نمیخواستم حمیرا وقتی زنم میشه سختی بکشه.ما با هم خوشبخت بودیم و منتظر یه بچه که خوشبختیمونو کامل کنه.اما هرچی انتظار کشیدیم فایده نداشت.دکترا میگفتن هیچکدوم مشکل نداریم فقط انگار حمیرا هنوز به اون آمادگی نرسیده بود.صبر کردیم.راستش دیگه کم کم به هم بی میل شدیم.مدام حرف طلاق رو پیش میکشید.میگفت که نباید پاسوز اون بشم.اما من به حرفش گوش نمیدادم.نمیخواستم از دستش بدم.عشقش واسه من کافی بود اما اون نمیفهمید.حس میکردم کم کم داره دیوونه میشه.عشق به بچه داشت نابودش میکرد.بعضی وقتا که از سر کار برمیگشتم میدیدم که یه پارچه رو گلوله کرده و زیر پیراهنش قایم کرده.انگار که یه زن حامله است.

بابام یکدفعه زد زیر گریه و عکس خودش و حمیرا رو روی قلبش گذاشت.هیچوقت گریه بابام رو ندیده بودم.نمیدونستم که بابام میتونه انقدر عاطفی باشه.روبروش زانو زدم و نگاهش کردم.حال و حوصله ی دلداری دادن نداشتم.ترجیح دادم توی حال خودش باشه.بالاخره بعد از چند دقیقه گریه به خودش اومد.دستی به موهاش کشید و گفت:بردمش دکتر.گفتن که باید آب و هواش عوض شه.باید بیشتر بهش توجه نشون بدم.حاضر بودم جونمو هم فداش کنم اما سالم باشه.میبردمش سفر.از این شهر به اون شهر.همه جای ایران بردمش.حالش کم کم بهتر شد.تمام فکر و ذکرم شده بود حمیرا.اون عشقم بود پگاه همه ی زندگیم بود.بدون اون نمیتونستم دووم بیارم.فکرکردم که حالش خوب شده.اما نمیدونستم که همه ی رفتارهاش ظاهریه وگرنه توی ذهنش از من یه موجود خائن ساخته بود.فکر میکرد دور از چشمش بهش خیانت میکنم.وقتی برگشتیم تهران دوباره حالش بد شد.مدام بهانه گیری میکرد و منو متهم میکرد به بی وفایی.چقدر دوران سختی بود.جلوی چشمام داشت از دست میرفت اما نمیتونستم کاری براش بکنم.بالاخره بعد از کلی کلنجار رفتن تصمیم گرفتم یه بچه بیاریم.وقتی بهش گفتم هیچ عکس العملی نشون نداد.دوباره شروع کرد به بی قراری.شب ها اگه دیر میرفتم خونه جیغ و داد میکرد و بهم تهمت میزد.اما من دست از پا خطا نکردم تا اینکه...

بابام وقتی به این جای حرفش رسید نگاهی به مامان کرد.مامان از جاش بلند شد و بدون گفتن حرفی از اتاق بیرون رفت.به رفتن مامانم نگاه میکردم که بابام گفت:ترجیح دادم توی شرکت باشم تا توی خونه.حداقل سرمو با کار گرم میکردم.دیگه نمیدونستم چیکار کنم که با معصوم آشنا شدم.منشی شرکت دوستم بود.وقتی میرفتم شرکت دوستم میدیدم

که با نگاهش دنبالم میکنه اما اهمیت نمیدادم.نمیدونستم میدونست که زن دارم یا نه.کم کم کارها و نگاه هاش برام عادت شد.حمیرا منو پس میزد و معصوم با رفتارش منو به دنبال خودش میکشید.محبتی که از حمیرا ندیده بودم رو معصوم بهم داد.دلم نمیخواست به حمیرا خیانت کنم اما نمیتونستم.تشنه ی محبت بودم.خونه با وجود حمیرا برام به میدون جنگ شباهت داشت تا جایی که آروم بشم.کم کم سرزدنام به شرکت دوستم بیشتر شد.دوستم شاکی شده بود.بهم گفت که برای منشی اش مشکل درست نکنم اما کار از کار گذشته بود و من دست به کاری زده بودم که حتی بعد از چند سال هنوزم خودمو نبخشیدم.من در حق حمیرا بی انصافی کردم.معصوم منو جادو کرده بود.ازم یه آدم دیگه درست کرده بود.هیچوقت خودمو نمیبخشم.کاری که من کردم رو هیچ حیوونی انجام نمیده.وقتی به خودم اومدم که دیدم با معصوم رابطه برقرار کردم.عقدش کردم و یه خونه براش گرفتم..من به حمیرا خیانت کرده بودم...چقدر روزگار سختی بود.منی که همیشه مردای هوس باز رو محکوم میکردم خودم یکی از اونا شده بودم.به حمیرای عزیزم که از برگ گل هم پاک تر بود بد کردم...

مات و مبهوت به دهان بابا نگاه میکردم.باورم نمیشد بابام همچون آدمی باشه.نه نمیتونست باشه.پشت اون چهره ی مهربون چیزی جز یه قلب پاک نباید باشه.

بابا_برای اینکه از عذاب وجدانم کم کنم دوباره با حمیرا خوب شدم.طفلک خوشحال شده بود.فکر میکرد که همه چیز به حالت عادی برگشته اما خبر نداشت که توی دل من چی میگذره.معصوم از یه طرف با حرفاش دیوونه ام میکرد و حمیرا با اون نگاه معصومش آتیشم میزد.یکدفعه همه چیز قاطی شد.معصوم یه روز بهم خبر داد که حامله است...

با شنیدن این حرف زیر لب گفتم:منو؟!

بابام نیم نگاهی به من کرد و با خونسردی گفت:نه.

_نه؟!یعنی چی؟

به جای اینکه به سوالم جواب بده گفت:ممکنه خنده دار باشه اما به فاصله ی چند هفته بعد فهمیدم که حمیرا هم حامله است.نمیدونم چطوری بگم؟چطوری احساسمو بگم.گیج و سردرگم و غرق در گناه.احساس بدی داشتم.از نگاه به چشم های حمیرا شرم داشتم.اون طفلک به خاطر من هرسختی رو به جون خرید.با کم محلی های من ساخت و من در عوضش چیکار کردم؟با یه زن دیگه روی هم ریختم.از پشت بهش خنجر زدم.چقدر دوران بدی بود.همه چیز دست به دست هم داده بود تا منو دیوونه کنه.رفتارهای معصوم کم کم منو ترسوند.اون میخواست زن اول زندگیم باشه و جای حمیرا رو بگیره.اون طفل معصوم از همه جا بی خبر داشت برای آینده بچه اش نقشه میکشید .اسباب بازی میگرفت و برای بچه لباس میخرید.معصوم هم مدام ازم میخواست که کنارش باشم.شرایط سختی بود.چند سال ازعمرمو صرف معصوم کردم در صورتی که میتونستم با حمیرا خوش باشم.کاش خودمو نگه میداشتم و طرف معصوم نمیرفتم.اما دیر شده بود.خیلی هم دیر.به خودم اومدم دیدم که حمیرا همه چی رو فهمیده.معصوم رفته بود سروقتش.بهش همه چیز رو گفته بود.به باد کتک گرفته بودش و بدترین توهین هارو بهش گفته بود.طفلک حمیرا باورش نمیشد من همچین آدمی باشم.چقدردلم برای مظلومیتش سوخت.

همپای بابام گریه کردم.برای زنی که بهش ظلم شده بود.سرمو بین دستام گرفتم و زیر لب گفتم:اون بچه چی شد؟بچه هات چی شدن؟!

جواب بابام سکوت بود.انگار که داشت طفره میرفت.از پشت پرده ی اشکی که روی چشمام بود نگاهش کردم.زل زده بود به عکس توی دستش و گریه میکرد.دوباره سوالمو تکرار کردم.بدون اینکه نگاهشو از عکس بگیره گفت:بچه ی حمیرا و من تویی پگاه...معصوم حامله نبود...

دیگه بقیه ی حرفا رو نشنیدم.صدای بابام عین پتک توی سرم خورد.توی مغزم عین ناقوس کلیسا صدا داد.من بچه ی حمیرا بودم؟زن توی آینه؟باورم نمیشد.نمیتونستم باور کنم.چطور ممکنه؟چطور بابا تونسته بود این حقیقتو ازم پنهون کنه.همه چیز برام روشن شد.اولین اتفاقی که واسم افتاد.وقتی که خواب دیدم دارم کتک میخورم.پس اون تجربه ی حمیرا بود؟باورم نمیشد.چطور همچین چیزی امکان داره؟

۲۵

حالا معنی رفتارهای بابا و مامان رو میفهمیدم.مامانم داشت تلافی حمیرا رو سر من در میاورد و بابا عذاب وجدان داشت.برای همین با من مهربون بود.تازه یادم افتاد که دیگه معصوم مامانم نیست.گیج و سردرگم بودم.زل زده بودم به گل های قالی و فکر میکردم.حالم بدشده بود.از همه کس و همه چیز متنفر شده بودم.چطور بابام تونسته بود مسئله ی به اون مهمی رو ازم پنهون کنه؟چقدر از معصوم متنفر شدم.پس بیخود نبود که از بچگی باهام بدرفتاری میکرد.در عرض چند دقیقه همه چیز عوض شد.زندگی من عوض شده بود.یاد حمیرا افتادم.مادر من؟!دلم برای بی گناهی و مظلومیتش سوخت.زدم زیر گریه و زیر لب گفتم:چطور تونستی اون کارو باهاش بکنی؟چطور؟!خیلی بی انصافی.اون زنت بود.

دستامو جلوی صورتم گرفتم و با شدت بیشتری گریه کردم.میتونستم احساس حمیرا رو درک کنم.انگار که واقعا برای خودم اتفاق افتاده بود.بیچاره حمیرا!بیچاره من!

بدون گفتن هیچ حرفی از جام بلند شدم و از اتاق بیرون اومدم.

****

چند روز بود که خودمو توی اتاقم حبس کرده بودم.نمیتونستم واقعیتو قبول کنم.دوست نداشتم به بابا ومعصوم نگاه کنم.از هردوشون بدم میومد.

تبدیل شده بودم به یه موجود منزوی.حتی دلم نمیخواست با مهران حرف بزنم.هیچ چیز آرومم نمیکرد.ساعت ها مینشستم و به آینه زل میزدم و فکر میکردم.حمیرا دیگه نه به خوابم اومده بود و نه توی آینه.انگار که اونم ماموریتشو تموم کرده بود.دلم میخواست دوباره ببینمش.توی دلم احترام و عشق عجیبی بهش پیدا کرده بودم.اون منو به دنیا آورده بود.مادرم بود.

ای کاش میفهمیدم که چطوری مرده؟حتما از غصه دق کرده بود.از اینکه فهمیده بود بابا بهش خیانت کرده دیوونه شده بود.

زمان برام به کندی میگذشت.نمیدونستم که باید چیکار کنم.کاری هم از دستم بر نمیومد.همه چیز مربوط به گذشته بود و خیلی وقت بود که تموم شده بود.

هربار که یاد حمیرا می افتادم گریه ام میگرفت.نه برای اینکه مادرم بود برای اینکه یک زن بود.زنی که زندگیشو دوست داشت و بهش خیانت شده بود.

ضربه ای به در اتاقم خورد.حدس زدم که باید بابام باشه.از وقتی خودمو توی اتاق حبس کرده بودم موقع نهار و شام برام غذا میاورد.فکر کردم اینبار هم مثل دفعه های قبله.اما دوباره در زد و صداشو شنیدم که اجازه ورود میخواست.هیچ حرفی نزدم.طاقت روبرو شدن باهاشو نداشتم.دوست نداشتم نگاهش کنم.میدونستم که با دیدن قیافه اش همه ی نفرتی که توی اون چند روز ازش پیدا کردم از بین بره.

بعد از چند دقیقه در رو باز کرد و وارد اتاق شد.سرمو انداختم پایین و چیزی نگفتم.این چه حسی بود که حتی با دونستن اینکه بابام به حمیرا خیانت کرده بود باز هم دلم براش میسوخت.بدون اینکه نگاهش کنم همه نفرتم از بین رفت.

بابام بعد از کلی مکث گفت:خوبی؟!

چه سوال مسخره ای.با اون اوضاع و شرایط مگه آدم میتونست خوب باشه؟!جوابشو ندادم که دوباره گفت:این چند روزه فکر کردم.راستش از اینکه بهت حقیقت رو نگفتم متاسفم.من میدونستم که تو همچین عکس العملی نشون میدی.از همین رفتارت میترسیدم.از اینکه بهم پشت کنی و رفتار حمیرا رو در پیش بگیری.تو رفتارهات مثل اونه.تو همیشه منو یاد اون میندازی.حاضرم تا لحظه ی آخر عمرم ازت معذرت بخوام اما تو بهم نگاه کنی.تو با اینکارت منو داری خرد میکنی.

با شنیدن این حرف به بابام نگاه کردم.طاقت نداشتم که اون حرف هارو بهم بزنه.احترام زیادی براش قائل بودم.با دیدن چهره اش آهی کشیدم.به نظرم شکسته شده بود.دلم براش سوخت.ناخودآگاه از جام بلند شدم و به سمتش رفتم.خودش هم از رفتارم تعجب کرده بود.احساسم بهم میگفت ببخشمش.نمیتونستم از بابام متنفر باشم.نمیتونستم.

خودمو توی بغل بابام انداختم و زدم زیر گریه.دلم براش تنگ شده بود.عشقی که به بابام داشتم با هیچ چیز دیگه ای قابل مقایسه نبود.حتی با عشقی که به مهران داشتم.

بابام دستاشو دورم حلقه کرد و زیر لب گفت:ببخش دخترم.بابت همه چیز ازت معذرت میخوام.جبران میکنم.

توی اون لحظه فهمیدم که احساسی که به بابام داشتم از بین رفتنی نیست حتی با اینکه در حق حمیرا ظلم کرده بود.شاید هم حمیرا به جای من تصمیم میگرفت.شاید میخواست از طرف من به بابا بگه که بخشیدتش.

***

معصوم رفته بود.دیگه دلم نمیخواست بهش بگم مامان.حیف لغت مادر برای همچون زنی.بابت رفتاری که با حمیرا داشت هیچوقت نمیبخشیدمش.

فقط من و بابا بودیم.دوتایی توی خونه ای که قبلا حمیرا هم زندگی میکرده.نمیترسیدم.دیگه وحشت نداشتم.حسی بهم میگفت که باید به جای حمیرا زندگی کنم.به جای روزهایی که بابام کنارش نبود.دو هفته ای میشد که به دانشگاه نرفته بودم.اصلا حوصله ی دیدن آدم های دیگه رو نداشتم.بیچاره مهران هرروز بهم زنگ میزد اما من جوابشو نمیدادم.با اینکه با دیدن شماره اش هیجان زده میشدم اما نمیتونستم جوابشو بدم.توی شرایط مساعدی نبودم که بخوام باهاش حرف بزنم.

مشغول پوشیدن مقنعه ام بودم که بابام وارد اتاق شد.با دیدن من که داشتم حاضر میشدم لبخندی زد و گفت:بالاخره داری میری دانشگاه؟

_آره.از درسا عقب افتادم.هرچند حوصله ندارم.

بابا_وقتی برسی دانشگاه حوصله ات هم میاد سر جاش.به چیزی فکر نکن.خب؟!

_سعی میکنم.

بابا_میخوای برسونمت؟

_نه با آژانس میرم.نه حوصله ی اتوبوس و تاکسی دارم و نه رانندگی.

بابا_باشه.پس مواظب خودت باش.

_همینطور شما.خداحافظ.

***

تا رسیدم به دانشگاه موبایلم زنگ خورد.حدس زدم که باید مهران باشه.تصمیم گرفتم جوابشو بدم.دیگه دلم نمیخواست اذیتش کنم.

_بله؟!

مهران_پگاه خودتی؟

_سلام مهران خوبی؟!

مهران_هیچ معلوم هست کجایی؟نمیگی من دلواپست میشم؟اصلا خودتو جای من میذاری؟هرچی بهت زنگ میزنم جواب نمیدی.داشتم دیوونه میشدم.فکر کردم بلایی سرت اومده...

مهران مدام حرف میزد و اجازه پاسخگویی به من نمیداد.بهش حق میدادم.از طرز حرف زدنش فهمیدم که حسابی از دستم عصبانیه.صبر کردم تا خودشو تخلیه کنه.نمیخواستم باهاش یک به دو کنم.وضع بدتر میشد.بالاخره بعد از چند دقیقه حرف زدن گفت:چیزی نمیخوای بگی؟!

_باور کن توی شرایطی نبودم که جوابتو بدم.خودت بعدا میفهمی.واست توضیح میدم.

مهران_واقعا؟خب الان بگو!

_الان؟پشت تلفن؟نمیشه.چیزی نیست که الان بگم.باید رودررو باهات حرف بزنم.

چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت:کسی اومده خواستگاریت؟!

خنده ام گرفت.اما سعی کردم نخندم.لبمو گاز گرفتم و گفتم:نه.بحث این حرفا نیست.بهت گفتم که میام برات توضیح میدم.نگران نباش.خب؟!

مهران_الان کجایی؟

_جلوی دانشگاه.کلاسامو نرفتم.حسابی عقب افتادم.

مهران_عصر وقت داری؟

_آره.

مهران_ساعت پنج میام دنبالت.خب؟

_باشه.

مهران_مواظب خودت باش.

_همینطور.

مهران_خداحافظ.

_خداحافظ مهران.

دکمه ی قطع تماس رو زدم و سرمو بلند کردم که با دیدن پویا ناخودآگاه یک قدم به عقب برداشتم.اونم از دیدن من شوکه شده بود.با سر بهم سلام داد و به سمتم اومد.دوباره یاد روزی افتادم که توی پارکینگ دانشکده دستامو گرفته بود و سرم داد کشیده بود.ترس برم داشت.سرمو انداختم پایین و راهمو کج کردم.نمیخواستم باهاش برخورد کنم.میترسیدم که دوباره اون کارشو تکرار کنه.

هنوز چند قدم بر نداشته بودم که صداشو شنیدم.چشمم به کفش های چرمش خورد.طاقت اینکه سرمو بلند کنم و نگاهش کنم نداشتم.

پویا_سلام.

حتی زبونم توی دهنم نمیچرخید که جواب سلامشو بدم.حتما دوباره به سمتم هجوم می آورد و از اینکه جوابشو نداده بودم عصبانی میشد.

پویا_سلام پگاه!

با سر بهش سلام کردم که گفت:این دو هفته که نبودی اتفاقی واست افتاده؟!

نمیخواستم باهاش هم کلام بشم.همه ی قدرتمو جمع کردم و شروع کردم به دویدن.رفتارم مثل احمق ها شده بود.هرکی که رفتار منو میدید مطمئنا میفهمید که از پویا میترسم.

ضربان قلبم به آخرین حد خودش رسیده بود.رسیده بودم به در کلاس.نفس عمیقی کشیدم و وارد کلاس شدم.

خوشبختانه هنوز کسی وارد کلاس نشده بود.روی اولین صندلی نشستم و چشم هامو بستم.سعی کردم به خودم مسلط بشم.تازه فهمیدم که اون چه رفتار بدی بود که داشتم.پویا حتما پیش خودش فکر میکرد که ازم زهر چشم گرفته.خب واقعا هم گرفته بود.از اینکه اونقدر ضعیف بودم حالم به هم میخورد.اما چاره ای نداشتم.هرکاری میکردم که خودمو مسلط نشون بدم و طوری رفتار کنم که پویا برام بی اهمیته نمیشد.نمیتونستم.گریه ام گرفته بود.از ضعیفی خودم بدم میومد اما نمیتونستم کاری کنم.توی فکر و خیال بودم که با باز شدن ناگهانی در کلاس جیغی کشیدم و سر جام نیمخیز شدم.با دیدن دوباره پویا ترسم دوباره برگشت.جرئت اینکه از جام بلند بشم و از کلاس برم بیرون رو نداشتم.مثل مسخ شده ها نگاهش میکردم.اونم از رفتار من تعجب کرده بود.شاید فکر نمیکرد اون کارش تا به این اندازه منو ترسونده باشه.

دستمو گرفتم به دسته ی صندلی و زیر لب گفتم:چیزی شده؟

دستاشو توی جیب هاش فرو برد و با پوزخند گفت:تو باید بهم بگی.نکنه لولوخرخره ام و خبر ندارم؟

به زور آب دهانمو قورت دادم و گفتم:نه.نه.اینطوری نیست.

پویا_پس چی؟!

از جواب دادن عاجز بودم.نمیدونستم چی بگم که بهش برنخوره.فقط نگاهش کردم که گفت:از بابت رفتار اون روزم شرمنده ام.دست خودم نبود.

داشت عذرخواهی میکرد؟اصلا فکرشو نمیکردم که همچین چیزی بگه.نمیدونستم چه جوابی بهش بدم.

پویا_فکر میکنم این دو هفته به خاطر من نیومدی دانشکده.راستش خودمو مقصر میدونم.من اون روز عصبی بودم و سر تو خالی کردم.

یه قدم به سمتم برداشت که هول کردم و گفتم:نه.مقصر من بودم.فراموشش کن.

متعجب از رفتارم سر جاش ایستاد و گفت:تو چرا اینجوری میکنی؟

_من خوبم.

پویا_تو از من میترسی؟

_نه.نه.

پویا_واقعا انقدر رفتارم بد بود؟

_خواهش میکنم تمومش کن.

نتونستم خودمو کنترل کنم و سرمو گذاشتم روی میز و شروع کردم به اشک ریختن.چقدر از خودم بدم میومد.من اون پگاهی نبودم که بقیه انتظارشو داشتن.تبدیل شده بودم به یه موجود ترسو.نمیخواستم اشکامو پویا ببینه.اتفاقات اخیر ظرفیتمو پر کرده بود.دلم میخواست جایی باشم که کسی نباشه.فقط خودم باشم.تنهای تنها.

پویا_تو چت شده؟!

چقدر بد شده بود.چطور نتونسته بودم خودمو کنترل کنم.اونم جلوی پویا.کسی که همیشه سعی میکرد مسخره ام کنه.

خیلی سریع اشکامو پاک کردم که دیدم مقابم ایستاده.نگاهش نه عصبانی بود نه پر از تمسخر.میتونستم ببینم که مهربونی جاشونو گرفته.لبخندی زد و گفت:از من ناراحتی؟!

به صورتش دقیق شدم.پویا جذاب بود.مثل همیشه.مثل مهران.اصلا چرا داشتم با مهران مقایسه اش میکردم.سرمو انداختم پایین که گفت:ازت که معذرت خواستم.درسته رفتارم عاقلانه نبود اما خب تو هم تقصیر داشتی.

دنبال دستمال کاغذی توی کیفم میگشتم که گفت:خوب نیست با این چشمای قرمز اینجا بمونیم.بهتره بریم بیرون.

_اما الان کلاس داریم!

پویا_استاد نمیاد.دم در دانشگاه خواستم همینو بهت بگم.بیا بریم.

مثل بره ای مطیع از جام بلند شدم و دنبالش راه رفتم.نمیدونم چرا مقابلش انقدر احساس ضعیف بودن داشتم.حس میکردم نمیتونم مقابل دستورهاش سرپیچی کنم.همونطور که سرم پایین بود دنبالش میرفتم.اونم چیزی نمیگفت.انگار که حالمو فهمیده بود که حوصله ی حرف زدن ندارم.

از ساختمون دانشکده بیرون اومدیم که پویا گفت:خب فکر کنم بیرون بهتر باشه.یه هوایی میخوری حالت خوب میشه.میخوای بریم یه چیزی بخوریم؟

_باشه.

از حرف خودم تعجب کردم.چقدر در برابرش مطیع بودم!

روبروش نشسته بودم و به میز قهوه ای زل زده بودم.دستاشو روی میز گذاشته بود و انگشتاشو تکون میداد.حواسم پرت میشد.نمیدونستم چرا نشستم مقابلش و حرفی نمیزنم.

پویا_این دو هفته اتفاقی واست افتاده یا تنها دلیل نیومدنت فقط من بودم؟!

پس فکر کرده بود به خاطر اونه که به دانشگاه نرفتم؟برای همین بود که باهام مهربون شده بود.

_دلیلش شما نیستی.

پویا_شما؟!از کی تاحالا شما شدم؟تو چت شده پگاه؟!

لیوان شیرکاکائو رو به سمت من هول داد و گفت:از بچه ها شنیدم شیر کاکائو دوست داری.بخور.

_ممنون.

پویا_مسئله ی خونوادته؟!چیزی توی خونه اتفاق افتاده؟میتونم کمکت کنم؟

_نه.رفع شده.

پویا_حالا که رفع شده چرا انقدر توی خودتی؟!

_هنوز توی شوکم.

پویا_آهان....حسابی از درسا عقب افتادی.

_از بچه ها جزوه میگیرم.

پویا_میشه وقتی حرف میزنی بهم نگاه کنی.از اینکه طرف صحبتم به در و دیوار ومیز نگاه کنه عصبی میشم.

خیلی آروم سرمو آوردم بالا و نگاهش کردم.چند لحظه خیره نگاهم کرد و بعد به سمت دیگه ای نگاه کرد و گفت:یاسر نامزد کرده.

_چی؟

پویا_یاسر با یکی از فامیلاشون نامزد کرده.مثل اینکه مامانش بهش برخورده که به پسر یکی یه دونش جواب رد دادی.

_بالاخره دست از سر من برداشت.راحت شدم.

پویا_بابت اینکه یاسر رو فرستادم معذرت میخوام.

_مهم نیست.

دستمو زیر گونه ام گذاشتم و سرمو کج کردم.دلم میخواست بخوابم.حالم اصلا خوب نبود.

پویا_میخوای برسونمت خونه؟

_نه احتیاجی نیست.

پویا_نمیخوای راجع به اتفاقی که واست افتاده حرف بزنی؟

_نه.

پویا_هرجور دوست داری.میخوای بریم بیرون قدم بزنیم؟

با کنجکاوی نگاهش کردم.پویا هیچوقت انقدر زود از یه دختر نمیخواست که باهاش قدم بزنه.انگار اخلاقش زمین تا آسمون فرق کرده بود.حتما اگه پری بود مثل همیشه سقلمه ای بهم میزد و میگفت که باهاش برم.یاد پری باعث شدم لبخندی بزنم.

پویا_قبول؟

_یاد پری افتادم.

پویا_همدست من؟دیروز باهاش حرف زدم.نگرانت بود.

_پری همیشه مثل خواهری که نداشتم.

پویا_منم همین حسو بهش دارم.هرچند که خواهر دارم.

حس میکردم پویا میخواد چیزی بگه اما مردده.نمیدونستم که چه حرفی میخواست بزنه اما هرچی که بود ازش میترسید.میتونستم از چهره اش بفهمم.

_چیزی میخوای بگی؟

مثل آدم هایی که مچشونو میگیرن و هول میشن سریع گفت:نه.نه.هیچی.

_فکر کردم میخوای چیزی بگی.

پویا_نه چیزی نیست.

_اگه هست بگو.میشنوم.

پویا_گفتم که نیست.

_امیدوارم.

چند دقیقه بینمون سکوت برقرار شد.دوست نداشتم دقایق اونجوری ادامه پیدا کنه.تصمیم گرفتم برم.از جام بلند شدم و گفتم:ممنون بابت شیرکاکائو.باید برم.

پویا_به این زودی؟!

_خب کلاس که تشکیل نمیشه پس میرم.

پویا_باشه بریم.میرسونمت.

_خونه نمیرم.

پویا_هرجا که بخوای بری میرسونمت.

_راه من به تو نمیخوره.

پویا_بالاخره که باید تا سر خیابون بری.با هم میریم.جبران اون روز و رفتارم.

_خیل خب.بریم.

***

صندلی جلو و کنارش نشسته بودم و به روبرو خیره شده بودم.مطمئن بودم که پویا میخواد یه چیزی بگه اما از گفتنش میترسه.بالاخره بعد از کلی کلنجار رفتن با خودش و صحبت درباره دانشگاه و آب و هوا گفت:برنامه ات برای آینده چیه؟!

_آینده؟فکرشو نکردم.

با دقت نگاهش کردم.سعی میکردم خونسرد باشه.چقدر از اینکه خودشو سرد و بی روح نشون میداد لذت میبردم.کم کم احساسم نسبت بهش داشت عوض میشد.

بدون اینکه به من نگاه کنه گفت:درستو ادامه میدی؟کار میکنی؟یا ازدواج؟

تا کلمه ی ازدواج رو شنیدم خندیدم و با طعنه گفتم:نگو که داری ازم درخواست ازدواج میکنی که اصلا باور نمیکنم.

تا این حرفو زدم ترمز کرد و به سمت من برگشت.با دیدن قیافه ی جدی اش لبخند روی لب هام ماسید.فقط نگاهش کردم.فکر کردم که از حرفم ناراحت شده برای همین خیلی سریع گفتم:شوخی کردم.معذرت میخوام.

بدون اینکه لبخندی بزنه یا حالت صورتش عوض بشه گفت:خودت راهو برام ساده تر کردی.با من ازدواج میکنی؟!

_چی؟!

باورم نمیشد.به هرکی که میگفتم باورش نمیشد.حتی مرغ پخته هم خنده اش میگرفت.پویا بهم میگفت باهاش ازدواج کنم؟خنده دار بود.حتما دستم انداخته بود.حتما همینطور بود.

زدم زیر خنده و گفتم:چی میگی؟داری مسخره ام میکنی؟شوخی جالبی نبود.

پویا_با من ازدواج کن.

دهنم باز مونده بود.نمیدونستم چی بگم.حتی حس کردم خندیدن هم از یادم رفته.فقط نگاهش کردم.سعی کردم از ظاهر سرد و بی تفاوتش پی به احساس درونیش ببرم اما بی فایده بود.نمیتونستم.چشم هاش هیچ چیزی رو نشون نمیداد.چرا انقدر نفوذ ناپذیر بود؟؟!

پویا_شوخی در کار نیست.من توی اینجور مسائل شوخی نمیکنم.کاملا جدی ام.

یاد یاسر افتادم.حتما این هم یکی دیگه از بازی هاش بود.دستمو به دستگیره ماشین گرفتم و گفتم:بازی جدیدته؟دیدی یاسرو دست به سر کردم خودت میخوای خردم کنی؟کور خوندی!

خواستم در رو باز کنم که قفل مرکزی رو زد و در ها قفل شد.از دستش کفری شده بودم.

_باز کن اینو.

پویا_تا جوابمو نگیرم باز نمیکنم.

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:تو خل شدی.این حرفا چیه؟من و تو اصلا به هم نمیخوریم.

۲۷

همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد.حتی فرصت عکس العمل هم پیدا نکردم.تا به خودم اومدم دیدم چسبیدم به در ماشین و پویا دستشو دور کمرم حلقه کرده.صورتم به شیشه ماشین چسبیده بود و نمیتونستم کاری کنم.دستش مثل مار دورم حلقه شده بود و اجازه حرکت بهم نمیداد.گرمای نفسشو میتونستم پشت گردنم حس کنم.حتی نمیتونستم تکون بخورم.پویا دیوونه شده بود.اون چه کاری بود که داشت میکرد.اگه یه نفر ما رو میدید چی؟

پویا_جوابمو بده لعنتی.

حس میکردم نفسم تا چند ثانیه دیگه بند میاد.به قدری کمرمو محکم گرفته بود که نمیتونستم حرکت کنم.

_ولم کن وگرنه جیغ میزنم.

آروم آروم فشار دستش کم شد و کمرم آزاد شد.نفس راحتی کشیدم و بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:باز کن درو.

پویا_جوابمو بده.

_باز کن اینو.

پویا_گفتم که...

_باز کن وگرنه انقدر جیغ میزنم که همه بریزن اینجا.میدونی که میتونم.

بلاخره به حرفم گوش کرد و قفل در رو باز کرد.قبل از اینکه بذارم پشیمون بشه از ماشین پیاده شدم و دویدم.فقط میخواستم از پویا و اون ماشین لعنتی اش دور بشم.نمیخواستم حتی لحظه ای به عقب برگردم و چشمم به پویا بیفته.چطور به خودش اجازه داده بود که با من اون رفتار رو بکنه.دوباره غافلگیرم کرده بود و من هیچ کاری نکرده بودم.کاش میتونستم بزنم توی صورتش اما همه چیز اونقدر سریع اتفاق افتاد که قدرت تصمیم گیری رو ازم سلب کرده بود.باورم نمیشد که ازم خواستگاری کرده.پویا ملکی؟باورم نمیشد.چرا این مدت همش اتفاق های جور واجور برام می افتاد.اون از فرید که فهمیدم الکلیه و مهران.هیچ عیبی نمیتونستم روی مهران بزارم.اون بی نقص بود و پویا.پویا هم مثل مهران بود اما من هیچ گرایشی بهش نداشتم.چطور فکر کرده بود که ممکنه بهش جواب مثبت بدم؟

از هجوم فکر های گوناگون مغزم درد گرفت.دلم میخواست همه چیز به حالت سابق برگرده.همه چیز.

***

حدود پنج ماه از پیشنهاد پویا گذشته بود.بدون اینکه هیچ حرفی به هم بزنیم به دانشگاه میرفتیم و سر کلاس ها مینشستیم.از نگاه کردن بهش پرهیز میکردم و اما اون نه.خوب میفهمیدم که همیشه منو زیر ذره بین داره.پری هم دستم می انداخت و میگفت که پویا بهم پیشنهاد دوستی میده اما خبر نداشت که اون خیلی وقت پیش ازم خواستگاری کرده بود.چهره ی سرد و خشک پویا هیچ شکی رو بوجود نمیاورد.تنها نگاهش بود که همه جا دنبالم میکرد.من سعی میکردم بی تفاوت باشم اما برام مهم بود.به نوعی به نگاه هاش عادت کرده بودم.از اینکه مرکز توجه پسرا باشم بدم میومد اما از اینکه پویا بهم توجه میکرد لذت میبردم.نمیدونستم دلیل این فکرم چیه اما هرچی که بود ازش خوشم میومد.

به مهران حرفی راجع به خواستگاری پویا نزده بودم.میدونستم که به پویا حساسه.خواستگاری پویا از من مثل یک راز بود.حتی اون هم به دوستاش چیزی نگفته بود.

اوضاع خونه آروم بود.خبری از نامادری یا بهتره بگم معصوم نبود.از بابا شنیده بودم که قصد داره طلاقش بده.از شنیدن این خبر خوشحال شدم.خود بابا هم خوشحال بود.به هم نزدیک تر از قبل شده بودیم.شب ها کنار هم مینشستیم و با هم حرف میزدیم.از گذشته اش و حمیرا میگفت.دیگه عادتم شده بود که قبل از خواب حرف های بابا درباره حمیرا رو بشنوم و بخوابم.هربار که بابا راجع بهش حرف میزد چشم هاش برق میزد و برای چند ثانیه میرفت توی فکر.میتونستم وسعت عشقی که به حمیرا داشت رو درک کنم.من بابامو درک میکردم.دوستش داشتم و دلم نمیخواست که تنهاش بذارم.

خبری از روح حمیرا نبود.دیگه آزارم نمیداد.انگار که وظیفه اش این بود که من حقیقت رو بدونم.تنهام گذاشته بود.طراحی که از چهره اش کشیده بودم هنوز به دیوار اتاقم بود و هرشب قبل از خواب با نگاه به نقاشی خوابم میبرد.

فرید رو خیلی وقت بود که ندیده بودم.از عمو شنیده بودم که خودشو مشغول کار کرده و منزوی شده.دلم نمیخواست دوباره با فرید روبرو بشم.حرفی ازازدواج ما دیگه زده نمیشد و همین منو خوشحال میکرد.به نظرم همه چیز زیادی خوب

بود.من پدرمو داشتم.عشق مهران توی سینه ام بود و هیچ غم و غصه ای نداشتم.شرایط خوب منو همیشه میترسوند.هرلحظه منتظر یه طوفان بودم که زندگیمو به هم بریزه.جرئت نداشتم راجع به این موضوع با بابام حرف بزنم.نمیخواستم با حرف های بی سر و ته نگرانش کنم.اما خودم از درون میسوختم.همش منتظر بودم یک اتفاق بد بیفته.انگار که بهم الهام شده بود که خوشی های من دووم چندانی نداره.

***

سرمو روی سینه ی مهران گذاشتم و میون گریه گفتم:مهران نرو.قسمت میدم نرو.بدون تو نمیتونم دووم بیارم.لعنتی من بهت احتیاج دارم.چرا نمیفهمی؟عشق به تو برام مثل اعتیاده.با تو میمیرم و بدون تو هم میمیرم.ترجیح میدم با تو بمیرم.نمیتونم ترکت کنم.میفهمی؟مهران تو داری خردم میکنی.اگه بری هیچی ازم نمیمونه.میشکنم.از بین میرم.عزیزم توروخدا.بهت التماس میکنم که دست از لجاجت برداری.من هیچی ازت نمیخوام جز اینکه کنارم باشی.همین.نمیخوام باهام ازدواج کنی.فقط باش.برام مهم نیست که چندتا دوست دختر داری.برام مهم نیست که عاشقم نیستی.فقط باش.خواهش میکنم.

بازوهامو گرفت و منو از خودش دور کرد.نگاهم کرد و با ناراحتی گفت:نمیتونم پگاه.میفهمی؟من مانع خوشبختی توام.من مرد زندگی نیستم.آدمی نیستم که برای زندگی مشترک ساخته شده باشم.بودن من کنار تو فقط باعث میشه چشمتو روی زیبایی ها ببندی.من نمیتونم باهات ازدواج کنم.هیچوقت نمیخوام ازدواج کنم.

لجوجانه سرمو دوباره روی سینه اش گذاشتم و گفتم:نمیخوام باهام ازدواج کنی.فقط میخوام ترکم نکنی.لعنتی نمیفهمی به چه حالیم؟بدون تو بخدا میمیرم.نابود میشم.

دوباره منو از آغوشش کشید بیرون و گفت:انقدر خودتو ضعیف نشون نده.میدونی که طاقت گریه تو ندارم.چرا اذیتم میکنی؟

_پس نرو تا گریه نکنم.نرو توروخدا.

لحنم شبیه دختربچه هایی بود که زودباور بودند و همه چیز رو از دریچه نگاه کوچیکشون میدیدن.مهران از حرفم لبخندی زد و گفت:نمیتونم عزیزم.باید برم.از این کشور باید برم.من دوستت دارم ونمیخوام که آینده ت مبهم باشه.میخوام زندگی خوبی رو داشته باشی.تا کی میخوای اسیر من باشی.

_چرا باهام دوست شدی؟!چرا باهام اینکارو کردی؟تو که تکلیفت با خودت مشخص نیست چرا باهام دوست شدی؟چرا؟

اشکامو از روی گونه ام پاک کرد و با صدایی گرفته وبغض دار گفت:نمیدونم.هنوزم دارم بهش فکر میکنم اما جوابی براش پیدا نکردم.میخواستم تو مال خودم باشی.تو منو به سر حد جنون میرسونی پگاه.بودن با تو نهایت آرزومه اما باور کن که نمیتونم.نمیتونم ادامه بدم.تو بهم زیادی وابسته شدی.روز به روز داره بدتر میشه.میترسم که آخرش از بین بری.میفهمی؟

با شدت بیشتری گریه کردم و با آخرین توانی که برام مونده بود گفتم:نمیفهمم.من فقط میخوام کنارم باشی.حتی اگه باهام ازدواج نکردی.حتی اگه منو عروسک خودت بدونی.هرکاری میخوای باهام بکن اما نرو.بذار به امیدت زندگی کنم.اگه تونباشی منم آینده ای ندارم.مهران خواهش میکنم.

حرف بعدی اش مثل این بود که یه وزنه ی سنگین به سرم بزنند.نمیتونستم باور کنم که اون حرف از دهان مهران بیرون اومده باشه.با بی رحمی تمام نگاهم کرد و گفت:هرکاری؟!میخوام باهات رابطه برقرار کنم.این تنها راه موندن من کنار توئه.من نمیتونم ازدواج کنم اما میتونم با تو مثل زنم رفتار کنم.من میخوام با تو رابطه داشته باشم.قبول؟

ناباورانه نگاهش کردم.فکر نمیکردم که اون حرف رو بزنه.دیگه چشم هام جایی رو نمیدید.انگار که از ارتفاع زیاد به پایین پرت شده باشم.برای یک لحظه همه ی حرف هاش از اول آشنایی یادم اومد.هیچوقت اذیتم نکرده بود اما حالا با گفتن اون جمله خردم کرد.حس کردم که دیگه چیزی برام باقی نمونده.لحنش به قدری صریح و قاطع بود که جای هیچ شک و شبهه ای رو نمیذاشت.باورش برام سخت بود اما مهران با بی رحمی داشت ارزش منو در حد دخترهای خیابونی میاورد پایین.

دستاشو از روی بازو هام برداشت و با پوزخندی به لب گفت:همینو میخواستی بشنوی؟من همینم که هستم.یه عوضی به تمام معنام.اگه میخوای باهات دوست بمونم باید هرچی میگم گوش بدی.اگه که نه هری.

زبونم خشک شده بود.قدرت اینکه حرفی بزنم نداشتم.مات و مبهوت نگاهش کردم.باورم نمیشد مهرانی که من میشناختم تا اون حد پست باشه.مهران من کسی نبود که به خاطر یه رابطه ی جنسی با من دوست بشه.یعنی من تمام مدت درباره اش اشتباه کردم؟چقدر ساده و احمق بودم.حس میکردم که تا مردن فاصله ای ندارم.مهران برام جای هیچ حرفی نذاشته بود.دوباره اشک هام روی گونه هام سرازیر شد.بی صدا گریه میکردم و برای آخرین بار به چهره اش نگاه کردم.هیچ اثری از شوخی و یا عشق توی صورتش نبود.چشم هاش با گستاخی تمام به من نگاه میکرد.فکر میکردم که مثل یه گرگ منتظر طعمه اش نشسته.نگاهمو ازش گرفتم.من مهران رو با اون چهره نمیخواستم ببینم.ترجیح میدادم هربار که به یادش بیفتم قیافه ی مهربونش جلوی چشمام بیاد.

خیلی آروم در ماشین رو باز کردم و از ماشین پیاده شدم.مثل مجسمه سر جام ایستادم و نگاهم به در خونه ای افتاد که مهران ماشین رو پارک کرده بود.هنوز چند ثانیه از پیاده شدنم نگذشته بود که با صدای موتور ماشین مهران به خودم اومدم.ماشین با سرعتی زیاد حرکت کرد و در عرض چند ثانیه از جلوی چشم هام دور شد.

نگاهم به ماشین مهران بود.دلم میخواست که برگرده.دنده عقب بگیره و سوارم کنه.بهم بگه که همه چیز دروغ بود.فقط یک شوخی احمقانه.کاش برمیگشت!

قدرتی که توی پاهام بود تحلیل رفت.نشستم روی آسفالت کوچه و به انتهای کوچه نگاه کردم.جایی که مهران با ماشینش رفته بود.حس میکردم که تا مرگم فاصله ای ندارم.به سختی نفس میکشیدم و چشم هام از فرط گریه به سختی باز میشد.نمیتونستم درست همه جارو ببینم.مهران بامن چه کرده بود؟روحمو از من گرفته بود.حس میکردم که یک زن کاملم.از نظر روحی من یک زن بودم.هرچند جسما یک دختر باکره محسوب میشدم.اما احساساتم عوض شده بود.بودن

در کنار مهران از من موجودی ساخته بود که میدونستم تا آخر عمر حاضر به تغییرش نیستم.همه ی وجودم مهران رو میخواست حتی با اینکه از من خواسته بود باهاش رابطه برقرار کنم.این عشق چی بود که حتی با وجود اینکه آدمو حقیر میکرد باز هم آدم برای داشتنش خودشو به آب و آتیش میزد؟

آخرین حرفش هنوز توی گوشم بود.باورش برام سخت بود اما وقتی یاد چهره اش می افتادم مطمئن میشدم که همه چیز رو از ته دل گفته.اما با این حال دوستش داشتم.چقدر من بدبخت و حقیر بودم.پگاهی که همه با غرورش میشناختنش تبدیل شده بود به یه موجود ضعیف که از دوری یارش در حال مرگ بود.

***

چقدر سخت بود تظاهر کردن به آدمی که نبودم.روی لب هام لبخند بود اما توی دلم گریه میکردم.با رفتن مهران همه چیز در نظرم مرده بود.جلوی بابا سعی میکردم خوددار باشم اما سخت بود.همه ی تلاشمو میکردم که بتونم همون پگاه سابق باشم.مغرور و شاد اما چشم هام چیز دیگه ای میگفت.مثل یک ربات به دانشگاه میرفتم و برمیگشتم.تک تک نقاط شهر برام خاطره داشت.ناخودآگاه اشک توی چشم هام جمع میشد و من به سختی میتونستم مهارشون کنم.دلم میخواست روز و شب گریه کنم.دوری از مهران داشت دیوونه ام میکرد.حس میکردم که تا مرض دیوونه گی فاصله ای ندارم.به هرجا که قدم میذاشتم مهران رو میدیدم.با اینکه توی دیدار آخر با حرفش بهم توهین کرده بود اما نمیتونستم ازش متنفر باشم.من عاشقش بودم.آره عاشق بودم.اگه نبودم با اون حرفش ازش بدم میومد.اما نمیتونستم.تک تک سلول های بدنم مهران رو میخواست.بودن با اون تنها آرزوی زندگیم بود.اما افسوس که نمیشد.اون برنمیگشت.میدونستم که هیچوقت برنمیگرده.

نگاه های مداوم پویا توی دانشکده برام عادی شده بود.انگار همه ی حرف هاشو توی نگاهش میریخت.با نگاهش باهام حرف میزد اما من بی توجه به پویا توی عالم خودم بودم.تک تک خاطراتی که با مهران داشتم رو توی ذهنم مرور میکردم.نمیتونستم لحظه ای از یادش غافل باشم.

کم کم با خودم سر لج افتادم.میخواستم از خودم و مهران انتقام بگیرم.حالا که اون نبود چه لزومی داشت که من آینده ی خوبی رو برای خودم بوجود بیارم.درس هام افت کرد و روحیه ام بدتر شد.رفتارهام از نگاه بابا مخفی نموند.با نگرانی اوضاعمو دنبال میکرد اما جرئت اینکه باهام حرف بزنه رو نداشت.شاید میترسید.نمیدونم.روزهای بدی رو پشت سر میگذاشتم.سردرگم و بلاتکلیف.مابین زمین و آسمون.یاد مهران همیشه باهام بود و من هیچ تلاشی برای فراموش کردنش نمیکردم.با رفتن اون من هم مرده بودم.یک مرده متحرک.

۲۸

سرمو انداخته بودم پایین و به حرف های پدر و مادر پویا گوش میکردم.پویا هم روی صندلی تکی روبروی من نشسته بود و حرفی نمیزد.خودم هم از عاقبت کارم میترسیدم.واقعا داشتم چه بلایی سر زندگیم می آوردم؟نبود مهران انقدر

ارزششو داشت که من با مردی ازدواج کنم که هیچ شناختی ازش نداشتم؟جواب سوال هامو نمیدونستم.فقط میخواستم خودمو زجر بدم.هیچ فکری توی سرم نبود جز زجر دادن خودم.

پویا به خواستگاریم اومده بود.از بابام اجازه گرفته بود و من بدون هیچ مخالفتی با درخواستش موافقت کردم.

پدر و مادر پویا برعکس تصورم هردو انسان های مومنی بودند.هرچه که پویا در تیپ و رفتارش طبق مد روز پیش میرفت پدر و مادرش خیلی ساده بودند.پدرش از بازاری های قدیمی و بنام بود که مغازه فرش فروشی داشت.مادرش زن چادری و نسبتا چاقی بود که مدام منو نگاه میکرد و لبخند میزد.انگار که منو پسندیده بود.خودم از بازی که شروع کرده بودم میترسیدم اما ترجیح دادم خودمو بسپارم به دست سرنوشت.

بابا_پگاه دخترم نمیخوای با آقا پویا حرفی بزنی؟

همونطور که سرم پایین بود با صدای آرومی گفتم:احتیاجی نیست باباجون.آقا پویا رو میشناسم و به اخلاقش کاملا آشنام.

مادرش که انگار از جواب من خوشش اومده بود با خوشحالی گفت:ماشالا.هیچ وقت فکر نمیکردم همچین عروسی نصیبم بشه.

پدر پویا_پسرتون به خودم کشیده خانوم.

مادر پویا خنده ی ریزی کرد و گفت:بیا اینجا عروس خانوم.بیا پیش خودم.

خیلی آروم از جام بلند شدم و با گفتن ببخشید کنارش نشستم.سرمو آوردم بالا که دیدم همه نگاهم میکنند.نگاهم به پویا افتاد که با چشم هایی براق به من نگاه میکرد و لبخندی گوشه لبش بود.

مادر پویا انگشتری که دستش بود رو از دستش درآورد و گفت:اینو امشب از طرف پسرم قبول کن تا فردا که برای خرید رفتیم بهترینشو برات بگیریم.

_خیلی ممنون مادرجون.

دست چپمو به دستش گرفت و انگشتر رو به دستم کرد.باورم نمیشد که نامزد پویا شدم.با دیدن انگشتر فیروزه که به دستم بود تازه به خودم اومدم.من داشتم چیکار میکردم؟لجبازی با مهران ارزش اینو داشت که با پویا ازدواج کنم؟لحظه ای از کارم پشیمون شدم اما یادم اومد که دیر شده.همه ی قول و قرار ها گذاشته شده بود و تصمیم من فقط باعث کدورت میشد.برای اولین بار بعد از رفتن مهران به پویا با دقت نگاه کردم.اونم به من خیره شده بود و همچنان لبخند میزد.حس میکردم که میتونم به اون چهره ی سرد و خشک عادت کنم.شاید سرنوشت من با پویا گره خورده بود.

لحظه ای فکر کردم که چی میشد به جای پویا مهران بود.چقدر خوشبخت بودم اگه واقعا اون اتفاق می افتاد.

نزدیک بود دوباره گریه ام بگیره.نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم لبخند بزنم.مادر پویا دستی به سرم کشید و گفت:ایشالا خوشبخت بشین.آخرین آرزوم دیدن عروسی پویا بود که شکر خدا برآورده شد.

چهره ی نورانی مادر پویا باعث آرامشم شد.صداش آرومم کرد.

_ممنون مادرجون.

***

صبح با صدای بابام از خواب بیدار شدم.بالا سرم ایستاده بود و نگاهم میکرد.

_سلام صبح بخیر.

بابا_صبح بخیر پیشی.نمیخوای بیدار شی؟الان شادوماد میاد ها.

همه ی اتفاقات دیشب جلوی چشم هام اومد.خواستگاری پویا و جواب مثبت من و انگشتری که مادرش بهم داده بود.نگاهی به انگشتر کردم.آهی کشیدم که بابام گفت:واسه چی آه میکشی؟بلند شو تنبل خانوم.نمیخوام بگن دختر حامد نازپرورده است.

بی اراده داشتم به مسیر زندگیم ادامه میدادم.مهران همینو میخواست.اینکه ازدواج کنم و خوشبخت بشم.اما وقتی که به پویا علاقه ای نداشتم چطور میتونستم که خوشبخت باشم.دوباره گریه ام گرفته بود.برای اینکه بابام پی به حالم نبره از جام بلند شدم و به حمام رفتم.

مشغول خوردن صبحونه بودم که پویا اومد.اولین بار بود که خوشحال میدیدمش.با بابام خوش و بش کرد و با مهربونی بهم سلام کرد.هنوزم نمیتونستم عادی باهاش برخورد کنم.مدام مهران رو به جاش تصور میکردم.

پویا_خوبی پگاه خانوم؟!

_مرسی.تو خوبی؟!

لقمه ی نون و پنیر رو قورت دادم و از جام بلند شدم.

_صبحونه خوردی؟

پویا_آره.خیلی وقته.

_من تازه از خواب بیدار شدم.

پویا_اشکال نداره.با خیال راحت صبحونه تو بخور.مادر و خواهر هنوز خونه ان.قرار شد بریم دنبالشون و با هم بریم خرید.

مشغول تمیز کردن میز آشپزخونه شدم که پویا گفت:راستش مادرم از دیشب تاحالا مدام داره از تو حرف میزنه.خیلی از تو خوشش اومده.خوب شد که زن داداش ندارم وگرنه از حسودی دق کرده بود.

لحن پویا با همیشه فرق داشت.دیگه از اون سردی و بی احساسی سابق خبری نبود.سراسر شور وهیجان بود و با اشتیاق به من نگاه میکرد.نمیدونستم که ازدواج با من تا اون اندازه میتونه روحیه شو عوض کنه.

_مادرجون لطف دارن.منم از دیشب تاحالا به فکر ایشونم.

با لبخندی معنادار گفت:فقط به فکرمادرمن؟!

از چشم هاش شیطنت میبارید.چرا یک شبه انقدر تغییر کرده بود؟باورم نمیشد که مسبب اون همه تغییرات من باشم.

نمیدونستم چه جوابی بهش بدم.ترجیح دادم لبخندی بزنم و سرمو با تمیز کردن رومیزی گرم کنم.

پویا_سکوتت یعنی اینکه به منم فکر کردی.اما خجالت میکشی بگی.

واقعا تمام دیشب به پویا فکر کردم.به اینکه آیا میتونه برام همسر خوبی باشه؟به اینکه من میتونم همسفر خوبی برای زندگیش باشم؟احساس اینکه به هم تعلق داریم باعث شده بود که ته دلم خوشحال باشم.

پویا_کارت کی تموم میشه؟

_سریع تمومش میکنم.حاضر میشم که بریم تا مادرجون معطل نشه...راستی خواهرت؟!

پویا_پروانه حامله است.دیشب شوهرش اجازه نداد که با ما بیاد.ندیده عاشقت شده.حالا میری میبینش.

***

کم کم به روز عروسی داشتیم نزدیک میشیدم.همه چیز عالی پیش میرفت.هیچ مشکلی وجود نداشت.اما من ته دلم از اینکه مجبور بودم با پویا ازدواج کنم ناراحت بودم.احساس بدی داشتم.عذاب وجدان از روز خواستگاری گریبانگیرم شده بود.از اینکه به پویا راستشو نگفته بودم میترسیدم.نمیخواستم زندگیم با دروغ شروع بشه.میخواستم جریان دوستی با مهران رو بهش بگم.اما از عکس العملش میترسیدم.دوست نداشتم که باهاش بازی کنم.حس میکردم که پویا رو میتونم به عنوان شریک زندگی انتخاب کنم.احساس احترام و علاقه ای که بهش در عرض دوران نامزدی پیدا کرده بود باعث شده بود که از خودم بدم بیاد.به خاطراینکه داشتم با احساسش بازی میکردم.حقش بود که بدونه من در گذشته با مهران دوست بودم.باید میدونست.

پویا هیچوقت از گذشته ام سوال نمیکرد.همین معصومیتش کارو برام سخت تر میکرد.نگاه و رفتارش پر از شور و هیجان بود و سعی میکرد همیشه مواظبم باشه.خونوادش از ته دل منو دوست داشتند و برام احترام قائل بودند.انگار همه چیز دست به دست هم داده بود تا عذاب وجدانم تشدید بشه.حس میکردم که دارم به تک تکشون خیانت میکنم.از همه بیشتر به پویا.

تصمیم گرفته بودم که به پویا بگم که با مهران دوستم اما نمیدونستم چجوری و چه وقت.میترسیدم که با گفتن حقیقت ترکم کنه و همه احترامی که بهم میذاشت از بین بره.از وقتی که صیغه محرمیت بینمون جاری شده بود قسم خورده بودم که هیچوقت فکر و خیالم به سمت مهران نره.از اینکه حتی توی ذهنم بهش فکر کنم بدم میومد.حق پویا زندگی آروم و بی دردسری بود.باید این زندگی رو براش مهیا میکردم.

به این نتیجه رسیدم که باید خودمو به دست سرنوشت بسپارم و خاطره ی مهران رو در گوشه ای از قلبم نگه دارم.هنوزم دوستش داشتم اما وقتی که داشتم شوهر میکردم این دوست داشتن گناه بود.

روز عروسی برام سخت ترین روز بود.از تصور اینکه تا چند ساعت دیگه من و پویا به خونه ای میریم که مال خودمونه و من متعلق به اون میشم بند بند وجودم میلرزید.حتی نمیخواستم فکرشو کنم که چه شبی رو در پیش دارم.

مثل عروسکی کوکی کنار پویا راه میرفتم.به مهمونا خوش آمد میگفتم و لبخند میزدم.اما تنها خدا میدونست که توی قلبم داره چی میگذره.هنوز جرئت بازگویی حقیقت رو نداشتم.داشت دیر میشد.باید قبل از اینکه پویا منو به ماه عسل میبرد حقیقتشو بهش میگفتم.خودمو سرزنش میکردم که چرا زودتر نگفتم.

زمان برام به کندی میگذشت.به چهره ی همه ی مهمونا که نگاه میکردم شادی و خوشحالی رو میدیدم.پدرم از اینکه تنها دخترش عروس شده بود خوشحال بود و میخندید.همه خوشحال بودند.به غیر از من که توی برزخی دست و پا میزدم و نمیدونستم باید چیکار کنم.

بالاخره حدود ساعت دو نیمه شب مجلس عروسی تموم شد.قرار بود که فرداش به ماه عسل بریم.به شمال.ویلایی که بابام به عنوان هدیه بهم داده بود.اما شک داشتم که به اونجا برسیم.باید حقیقت رو به پویا میگفتم.خودمو آماده بدترین حرفها و رفتارهاش کردم.

وارد آپارتمان نوسازی شدیم که پویا به تازگی خریده بود.آپارتمانی سیصد متری که در بهترین نقطه ی شهر قرار داشت.با بسته شدن در خونه همه ی قدرتی که در برخورد با پویا جمع کرده بودم از بین رفت.گیج و سردرگم وسط سالن ایستاده بودم و به در اتاق خواب نگاه میکردم.کاش همه چیز ثابت میموند.زمان نمیگذشت و من مجبور نبودم که به پویا بگم با مهران دوست بودم.

دست های گرمشو از پشت دور کمرم حلقه کرد و منو به خودش چسبوند.بی حرکت ایستاده بودم و کاری نمیکردم.نفس عمیقی کشید و سرشو روی شونه ام گذاشت.نفس گرمش به صورتم خورد.حس میکردم که ضربان قلبم حتی از روی لباسم هم معلومه.چشم هامو بستم و با صدایی که انگار از ته چاه در میومد گفتم:باید یه چیزی رو بهت بگم.

پویا_وقت واسه حرف زدن زیاده.

_نه مطلب مهمی رو باید بگم.

پویا_بگو گوش میدم عزیزم.

منو بیشتر به خودش فشار داد و دوباره نفس عمیقی کشید.

پویا_چه اودکلن خوشبویی زدی!

نمیتونستم توی اون وضعیت حرفمو بهش بزنم.دستاشو از دور کمرم باز کردم و گفت:خواهش میکنم پویا.یه ذره صبر کن.

متعجب از رفتارم خودشو کشید عقب و گفت:بگو!

حالا که فرصت حرف زدن پیدا کرده بودم نمیتونستم چیزی بگم.دنبال جمله ی مناسبی میگشتم تا شروع کنم.یه جوری که خودمو بد نشون ندم.اما چی باید میگفتم؟

سرمو انداختم پایین و ازش فاصله گرفتم.میدونستم که وقتی جریان رو بهش بگم قیامت به پا میکنه.اما مهم نبود.این حق اون بود که بدونه.

_برام سخته.نمیدونم چجوری بگم.اما پویا من باید یه اعترافی بکنم.منو ببخش.اما میدونم که این حق توئه که بدونی.اینم بدون که من گذشته مو فراموش کردم...راستش من قبل از تو با یه نفر دوست بودم و ...

بقیه حرفمو نتونستم بزنم.به قدری همه چیز سریع اتفاق افتاد که هنوزم وقتی بهش فکر میکنم متعجب میشم.سیلی که به صورتم خورد باعث شد سرم به دوران بیفته.کنترلمو از دست دادم و روی زمین افتادم.پویا هیچ کنترلی روی رفتارش نداشت.من هم هیچ سعی و تلاشی برای مقاومت نمیکردم.حس میکردم که کتک ها و ضربه هایی که پویا بهم میزنه حقمه.تاوان گناهی که مرتکب شده بودم.من نباید با مهران دوست میشدم.بدترین کاری بود که کردم و باعث شدم که سرنوشتم عوض بشه.

پویا مثل وحشی ها به سمتم هجوم می آورد و با لگد به شکمم میزد.نه گریه میکردم و نه جیغ میکشیدم.بی حرکت زیر پاش افتاده بودم و حرفی نمیزدم.بعد از چند ضربه ای که به من زد دست از کار کشید.با قدم هایی بلند به اتاق خواب رفت و در رو بست.صدای شکسته شدن شیشه بلند شد.حدس زدم که داره عصبانیتشو سر وسایل خالی میکنه.بهش حق میدادم.من بهش دروغ گفته بودم و لیاقتم بدترین فحش ها و کتک ها بود.

***

۲۹

تا صبح پلک روی هم نذاشتم.لباس سفید عروسی به تنم زار میزد.کدوم تازه عروس همچین شبی رو سپری کرده بود؟دلم برای خودم میسوخت.میدونستم که هیچکس ازمن و پویا خبری نمیگیره.حداقل تا دو ماه دیگه.ماه عسل؟چه ماه عسلی!هنوزم شکم و پهلو هام از ضربات پویا درد میکرد.پویا از اتاق بیرون نیومده بود.چقدر دوست داشتم که فحشم بده اما فقط کتکم زده بود و دیگه بیرون نیومده بود.کم محلی پویا رو نمیتونستم تحمل کنم.

اشک بی مهابا از چشمام سرازیر شد.سرمو به دیوار تکیه دادم و به بخت بد خودم لعنت فرستادم.اگه با مهران دوست نمیشدم هیچوقت همچین سرنوشتی در انتظارم نبود.دوستی با مهران کار اشتباهی بود که باید تاوانشو پس میدادم.تاوانش هم بی محلی پویا بود.

در به آرومی باز شد و پویا در آستانه در قرار گرفت.سرمو بالا بردم و نگاهش کردم.هنوز کت و شلوار عروسی تنش بود.موهاش به هم ریخته بود و چشم هاش قرمز.نیم نگاهی به من کرد و ازم دور شد.هیچ حرفی باهام نزد.فهمیدم که میخواد با کم محلی عذابم بده.

***

دو ماه گذشت.به کندی.نمیدونم چرا همیشه لحظات سخت برای آدم ها به سختی میگذره اما برعکس خوشی ها زود.هر دو توی خونه خودمونو حبس کرده بودیم.پویا طوری رفتار میکرد که اصلا توی خونه وجود ندارم.غذاشو از بیرون سفارش میداد و خودش به تنهایی میخورد.مجبور بودم که خودمو با نون و پنیر سیر کنم.حوصله ی آشپزی رو نداشتم.رفتار پویا زجرم میداد.هرروز بدتر از دیروز میشد.فکر میکردم که بالاخره دست از لجاجت برمیداره اما اینطور نبود.منم ترجیح دادم که دور و برش آفتابی نشم.خودمو توی اتاق مهمان حبس میکردم و به ندرت از اتاق بیرون میومدم.هیچوقت فکر نمیکردم که انقدر زود همه چیز تموم بشه.خودمو برای شروع زندگی با پویا آماده کرده بودم اما اون داشت رویه ی مخالف رویه من شروع میکرد.

چقدر همه چیز برام سخت بود.حس میکردم که زندونی پویا شدم و راه به جایی ندارم.کم کم از خورد و خوراک افتادم و ضعیف شدم.میلم به غذا نمیکشید و مدام میخوابیدم.همش حالت تهوع داشت.همیشه وقتی استرس زیادی بهم وارد میشد اثرشو روی معده ام میذاشت.از شدت استرس و فکر خواب نداشتم.رفتار پویا هم بیشتر آزارم میداد.هرروز دعا میکردم که رفتارش عوض بشه اما بدتر میشد.

***

صدای زنگ تلفن توی خونه پیچید.حتما مادرش بود که میخواست بفهمه ما برگشتیم یا نه.صدای پویا رو به طور واضح نمیشنیدم.بعد از چند دقیقه با صدای بلند گفت:بلند شو خونه رو تمیز کن.مامانم داره میاد.

با شنیدن این جمله وا رفتم.حتما میخواست که جلوی خونواده اش هم خردم کنه.طاقت این یکی رو نداشتم.اگه جلوشون بهم کم محلی میکرد چیکار میتونستم بکنم؟سراسیمه از اتاقم بیرون رفتم که دیدم داره لباس هاشو از روی کاناپه برمیداره.متوجه حضورم که شد بدون اینکه نگاهم کنه با طعنه گفت:ما جلوی خوانوادم یه زوج خوشبختیم.شیرفهم شد؟!

بدون اینکه منتظر جوابم بشه به سمت اتاق خواب مشترکمون رفت.از اینکه هنوز اونقدر بی رحم نشده بود که بخواد منو جلوی پدر و مادرش رسوا کنه خوشحال بودم.با اشتیاقی که تازه بعد از دو ماه به سراغم اومده بود شروع کردم به نظافت خونه.پویا از اتاق خواب بیرون نیومده بود.بعد از اتمام کار دستی به سر و وضعم کشیدم.با اینکه پویا بهم بی اعتنایی میکرد اما من روز به روز بهش علاقه مند میشم.پیمان ازدواج مقدس بود و باعث شده بود که ناخودآگاه علاقه ی عجیبی بهش پیدا کنم.اما میدونستم که اون از من متنفر شده.

با صدای زنگ در خونه از اتاق بیرون اومد.پویا با سر و وضعی مرتب به سمت در رفت و بدون اینکه نگاهم کنه گفت:یالا بیا اینجا.

به سرعت کنارش ایستادم اما ازم فاصله گرفت و در رو باز کرد.با دیدن چهره ی مهربون مادرجون لبخندی زدم و سلام کردم.پروانه و شوهرش و مادر جون و پدر شوهر وارد خونه شدند.از اینکه انقدر باهام صمیمی بودند خوشحال بودند.حداقل دلم به محبت اونا خوش بود.پویا با لبخندی زورکی باهاشون حرف میزد و وانمود میکرد که خیلی هیجان داره.به دروغ از آب و هوای شمال تعریف کرد و از دریا.منم ساکت نگاهش میکردم و گوش میدادم.هرچه که بیشتر نگاهش میکردم علاقه ام بهش بیشتر میشد.توی اون دو ماه از ترس حرفاش جرئت نداشتم نگاهش کنم.اما با بودن مادرجون با خیال راحت نگاهش میکردم.میدونستم که متوجه نگاهم شده اما به روی خودش نیاورد.

مادرجون_خب عروس خانوم از پسر ما راضی هستی؟

به زور لبخندی زدم و گفتم:مگه میشه نبود...

مادرجون_اگه اذیتت کرد به خودم بگو گوشمالیش...

نتونستم بشینم.انگار که همه ی محتویات معده ام به طرف دهانم حرکت میکرد.دستمو جلوی دهنم گرفتم و با سرعت به سمت دستشویی رفتم.دوباره حالت تهوع.انقدر طی اون دو ماه به خودم استرس وارد کرده بودم که معده ام سالم نمونده بود.

حتما پیش خودشون فکر میکردند که من چقدر مریض و ضعیفم.بالاخره بعد از چند دقیقه از دستشویی بیرون رفتم.معذرت خواستم و کنار مادرجون نشستم.

مادرجون_چی شد پگاه؟

_هیچی مادرجون.با پویا رفته بودیم بیرون فکر کنم غذاهه مسموم بود.

مادرجون_ای بابا.به این غذاها اعتباری نیست.مگه غذای خونگی چشه؟!

پویا_مامان خانوم دفعه ی دیگه عروس خانومتون رو میبرم یه جایی که بهداشتی باشه.نگران نباشید.

به پویا نگاه کردم که دیدم پوزخند زد و با شوهر خواهرش مشغول حرف زدن شد.

بالاخره بعد از دو ساعت خونواده ی پویا رفتند.نفس راحتی کشیدم و به پویا نگاه کردم.توقع داشتم که چیزی بگه اما نگفت.یک راست به اتاق رفت و در رو بست.بغض توی گلوم ترکید و زدم زیر گریه.

***

یک ماه بعد پویا به سر کار رفت.نمیدونستم چه کاری فقط میدونستم که سرکاره.صبح ها میرفت و نزدیکی های عصر برمیگشت.نبودش توی خونه عذاب آوربود.ترجیح میدادم حضور داشت و بهم کم محلی میکرد تا اینکه به سر کار بره و نباشه.

یکی از روزهایی که تنها بودم و تلویزیون تماشا میکردم صدای زنگ در خونه خورد.به خیال اینکه باز هم زن همسایه بغلی برای درد و دل پیشم اومده بدون نگاه کردن به چشمی در ،در رو تا نیمه باز کردم اما با دیدن کسی که جلوی روم بود ماتم برد.مهران بود.به نظرم جذاب تر از قبل میومد.انگار که گذر ایام هیچ فرقی براش نداشت.مثل همیشه شیک پوش.فقط نگاش کردم اما از این در عجب بودم که هیچ احساس خاصی بهش نداشتم.انگار که گذشته ای باهاش نداشتم.با به یاد آوردن آخرین دیدارمون و حرف هایی که بینمون رد و بدل شد اخمی کردم و گفتم:اینجا چی میخوای؟!

مهران_خوبی؟!

در رو خواستم ببندم که پاشو لای در گذاشت و گفت:توی خونه نمیام.فقط میخواستم ببینمت.

_حالا که دیدی.برو.

مهران_پگاه با من اینجوری حرف نزن.

_من شوهر دارم آقا.راهتو بکش و برو.مزاحم نشو.

مهران_میدونم.همه چیو میدونم.فقط بهم گوش بده.

_نمیخوام گوش بدم برو.

مهران_به خاطر دوستیمون.

_چه دوستی؟تو مگه چیزی گذاشتی بمونه؟

مهران_عزیزم من به خاطر خودت از سر راهت رفتم کنار.نمیخواستم که بعدا حسرت بخوری.

_من اصلا حسرت نمیخورم.دیگه چی میخوای؟راضی هستی؟

مهران_دوسش داری؟!

سرمو انداختم پایین و گفتم:آره دوسش دارم.

مهران_به اندازه ی من؟!

_بس کن توروخدا.اومدی که چیو ثابت کنی؟من ازدواج کردم.خوشبختم.شوهرمم دوست دارم.برو.

مهران_نداری پگاه.به خدا نداری.از چشمات معلومه.

_تو که میگفتی هیچی از چشمام معلوم نیست.

مهران_چرا الان معلومه.میبینم که نمیخوایش.

_چرند نگو.

مهران_باور کن که به خاطر خودت دوستی مونو به هم زدم.تو داشتی زیادی وابسته میشدی.من نمیخواستم با ازدواج با من حسرت بچه به دلت بمونه.

با شنیدن این حرف نگاهش کردم.چرا دیگه با دیدنش دلم نمیلرزید؟این چه حسی بود؟بودن پویا باعث شده بودم که نسبت به مهران سرد بشم.

مهران_تو اگه با من ازدواج میکردی نمیتونستی بچه دار بشی.نمیخواستم که زجرت بدم.اما حالا میبینم که اشتباه کردم.کلی با خودم کلنجار رفتم من دوستت دارم پگاه.اون حرفها همش واسه این بود که دست از سرم برداری.من هیچوقت قصد توهین و یا جسارت بهت نداشتم.حالام حاضرم که جبران کنم.

_از اینکه به جای من تصمیم گرفتی ممنونم.اما اینو بدون که من هیچ علاقه ای به تو ندارم.زندگیمو دوست دارم و نمیخوام که از پویا جدا بشم.حالا پاتو بردار.

مهران_اما...

_گفتم پاتو بردار.

خیلی آروم پاشو برداشت که در رو محکم بستم.برای چند ثانیه سر جام ایستادم و بعد شروع کردم به گریه.رفتار مهران و طرز فکرش باعث شد تحقیر بشم.تصمیم به ازدواج با پویا بگیرم.از اینکه به جای من تصمیم گرفته بود و نظر منو نپرسیده بود ازش متنفر شدم.اومدنش چه فایده ای داشت.جز اینکه زخم کهنه ی دلمو باز میکرد.به چه جرئتی میتونست ازم بخواد که باهاش باشم.با وجودی که شوهر کرده بودم.

توی اتاقم نشسته بودم و اشک میریختم.دیدن دوباره مهران باعث شده بود که درد دلم تازه بشه.از اینکه اونقدر بچه بازی در آوردم و عاشقش شدم از خودم بدم میومد.کاش عاقلانه تر رفتار میکردم.

صدای بسته شدن محکم در خونه باعث شد از جام بپرم.

پویا_کدوم گوری قایم شدی؟!

صداش قلبمو لرزوند.دوباره چه اشتباهی ازم سر زده بود که عصبانی بود.از جام بلند شدم و خواستم از اتاق بیرون برم که خودش در رو با شدت باز کرد و وارد شد.با دیدن چشم های قرمزش وحشت کردم.صورتش از عصبانیت سرخ شده بود.نمیفهمیدم که چرا به اون حال افتاده.با قدم هایی بلند و تند به سمتم اومد و قبل از اینکه بتونم بفهمم چی شده سیلی بی گوشم زد.دوباره چی شده بود؟چه کاری کرده بودم؟منکه بعد از جریان شب عروسی دست از پا خطا نکرده بودم.نکنه که نگهبان ساختمون مهران رو دیده بود که به طرف آپارتمان ما میاد.

پویا به سمتم هجوم آورد و شروع کرد با مشت و لگد ضربه زدن.

پویا_بگو کیه؟بگو عوضی؟کم در حقت لطف کردم؟میخواستی عین سگ بندازمت بیرون؟بگم که چه ...هستی؟!بگو اون کیه که باهاش ریختی روی هم؟

خواستم بگم که اینطور نیست که تو فکر میکردی که مهلت نداد و از جا بلند کرد.شونه هامو گرفت و تکونم داد.سرمو انداختم پایین و گفتم:نمیفهمم داری چی میگی؟!

دوباره سیلی به صورتم زد.طعم تلخ خون رو توی دهانم حس کردم.صورتم از شدت ضربه گر گرفته بود.صدای پویا پرده های گوشمو داشت پاره میکرد.به قدری بلند فریاد میزد که فکر کردم تمام همسایه ها فهمیدن که داره دعوام میکنه.

پویا_باید از مامانم بشنوم که حامله ای!خاک بر سر من خوشخیال کنن.فکر کردم که آدم شدی.باید تورو کشت.زنیکه ی عوضی.مامانم میگه زن پا به ماه همش بالا میاره.من احمقو بگو.

با شنیدن جمله ی اول پویا سرم به دوران افتاد.من و حاملگی؟نه خدای من.نمیتونه حقیقت داشته باشه.من که هنوز باکره ام.باورم نمیشه.از تصوری که داشتم پشتم لرزید.حتما پویا فکر میکرد که با کسی هستم.چطور تونسته بود که اینطور فکر کنه؟حالت تهوع من به خاطر استرس بود نه حاملگی.خواستم بگم که اشتباه میکنه اما قبل از اینکه فرصتی بهم بده دوباره چکی بهم زد و منو هول داد.عقب عقب به سمت میز توالت رفتم.نمیتونستم خودمو کنترل کنم.تنها چیزی که یادمه سوزشی بود که توی سرم حس کردم و دیگه چیزی نفهمیدم.

***

صدای پویا برام مثل لالایی بود.انگار که داشت خوابم میکرد.ناخودآگاه لبخندی زدم و گوش به صدای پویا دادم که هر لحظه حس میکردم بهم نزدیکتر میشه.

پویا_ببخش عزیزم.من غلط کردم.اشتباه کردم.پگاه خواهش میکنم چشماتو باز کن.بذار ببینم اون چشمای خوش رنگتو.بذار باور کنم که هستی.من احمق نتونستم حرفاتو باور کنم.پگاه؟!

زیر لب اسمشو صدا کردم.حس کردم که دستمو فشار داد.به زحمت چشم هامو باز کردم و با دیدن چهره ی استخونی و جذابش لبخندی زدم.چشم هاش پر از اشک بود و آماده گریه کردن.

پیشونیمو بوسید و گفت:منو ببخش.اشتباه کردم.حاضرم تا آخر عمر نوکریتو بکنم.فقط بگو که بخشیدی.

دوباره لبخندی زدم و گفتم:قلب من واسه تو همیشه بخشنده است....

پایان